





گرمی

شاید از محمد و عثمان

محمد روشنیان

نام اثر: گریز

خالق اثر: محمد روشنیان

ناشر: مستقل - خالق اثر

صفحه آرایي : محمد روشنیان

زمستان ۹۶

Cover Art
Dall-E AI

هم خالق سز من و قدس

درود بر سر ادرم وورام

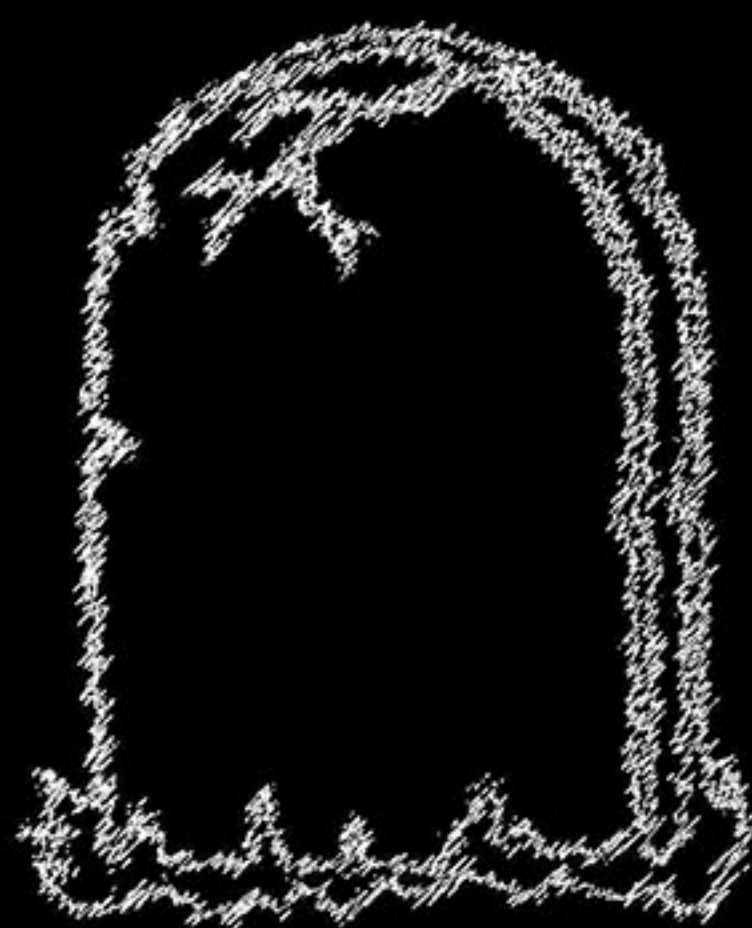
به آنجا که حق ندارد بدست خناره من حاضر شود جز تو و تقا تو حق داری در زمان
غسل و کفن من در کنار غسال باشی.

همین خناره ام را با اتو میل منعی است به لورستان بید و آنجا هم حودت اعمال
در بوی را اغیار برده و فلزار هم پس بر قهیر حاضر شود جز برای خاتمه آن هم وقتی که
آمد را بفاتی و سعال را نمودت روی صبر منی و از عدم دستهای ویدان
به خناره ام مطلع شوی!

کسی که در منی هادر لثام نبوده نباید بر این انگشت تساح بپزند.

برادر من رهها پارسا

خدا نگهدار



Handwritten signature or name, possibly "R. J. 1915".

- چرا انقِ ژولیده‌ای پس؟

یورام این را گفت و طبق عادت همیشگی بدون خداحافظی از خانه خارج شد. آن قدر کسل بودم که حتی باینکه مثانه‌ام داشت منفجر می‌شد حوصله نداشتم تا توالت بروم. نگه‌داشتن ادرار همیشه باعث می‌شد سرم به شدت درد بگیرد و خب حتماً وضعیت کلیه‌ام نیز خیلی بد بود و من خبر نداشتم! پزشکان خوب می‌دانند درد نشانه‌ی حیات است و البته فلاسفه، عُرفا، عُبَاد و زُهَاد بهتر از پزشکان این موضوع را می‌دانند. حال که زندگی بدون درد ممکن نیست، من هم با آن کنار می‌آیم. حداقل این طور مطمئنم که زنده‌ام؛ هرچند بعید می‌دانم نام این زنده‌بودن را بشود زندگی گذاشت. بزرگان که بی‌دلیل نگفته‌اند دنیا دار مکافات است. اگر قرار باشد این درد مرا از خواب غفلتی که دنیا لالایی‌اش را برایمان خوانده، بیدار کند با کمال میل پذیرای آن خواهم بود. تلفن به صدا در آمد. گیج و مبهوت از جایم پریدم و به سرعت این فرکانس صوتی دلهره‌آور را دنبال کردم تا خفه‌اش کنم. بارها به یورام گفته بودم که این صوت اعصاب‌خردکن را روی تلفن تنظیم نکند. این آوا خیلی هم دلنشین و آرامش‌بخش بود اما برای من خاطرات بدی را زنده می‌کرد و نسبت به آن شرطی شده بودم. در دلم به یورام فحش می‌دادم که چشمم به گوشی تلفن افتاد و کنار تلویزیون یافتمش. شماره‌ی ناشناس بود. تابه‌حال آن را ندیده بودم. حتی برایم آشنا هم نبود. یک شماره‌ی عجیب! می‌خواستم پاسخ ندهم ولی در آن برهه که هر کنشی ممکن بود راه نجاتی برای حل مشکلم باشد نمی‌توانستم آن را جدی بگیرم و فرصت را از دست بدهم.

جواب دادم و گفتم «الو؟»

- آقای پارسا؟
- بله بفرمایید.
- سمیعی هستم. از شرکت نرم‌افزاری زحل افزار پارسه.
- بفرمایید. در خدمتون هستم.
- می‌خواستم اگه امکانش هست باهاتون یه دیدار داشته باشم. برای شرکتمون نیاز به یه متخصص در زمینه‌ی امنیت شبکه داریم.
- چه کسی بنده رو معرفی کرده؟
- آقای یورام.
- آها؛ ولی یورام چیزی بهم نگفته بود؛ در هر صورت در خدمتون هستم.

- می‌خواستم امروز به دیدار داشته باشیم.
- بله حتماً. کی و کجا؟
- در دفتر کارمون.
- آدرس و ساعت رو لطف کنید.
- ساعت ۲ بعدازظهر. آدرس رو هم براتون پیامک می‌کنم.
- بله ممنون، در خدمتتون هستم.
- فعلاً با بنده امری نیست؟
- نه جناب... جسارتاً من حافظه‌ی کوتاه‌مدتم کمی ضعیفه، فامیلی شریف چی بود؟
- ارادتمند شما، سمیعی آقای پارسا.
- آها ممنونم، منتظر پیامکتون می‌مونم.
- چشم حتماً. فعلاً خدانگه‌دار.
- یا حق.

ناخودآگاه نگاهم به ساعت شکسته‌ی افتاده در گوشه‌ی اتاق معطوف شد. «۱۲:۳۳». فرصت زیادی نداشتم؛ چون می‌دانستم آن‌قدر کارهایم طول می‌کشد که با تقریباً یک ساعت و نیم وقت حتی نتوانم باحوصله حمام کنم. یورام همیشه به این دقت، وسواس و حوصله‌ی من در کارها اعتراض می‌کرد. صدای پیامک مرا از فکر کردن بیشتر منصرف کرد و سریعاً یک سیگار روشن کردم و کشیدم. سیگار ناشتا هم یکی دیگر از مسائلی بود که یورام را به اعتراض وادار می‌کرد. حوله‌ام را برداشتم و به حمام رفتم. همیشه عادت داشتم پیامک‌هایی که مطلب مهمی در آن است را هنگام نزدیک شدن به انجام آن کار چک کنم تا یادم نرود. علت ضعیف بودن حافظه‌ی کوتاه‌مدتم حتماً ذهن مشوشم است. در حمام به این مسئله فکر می‌کردم که چرا یورام در مورد این معرفی چیزی به من نگفته است. آن لحظه فرصت نداشتم به این فکرهای مسخره که همیشه باعث می‌شد از کاه، کوه بسازم اهمیت بدهم. دیگر وقتش بود دست از این کارها بردارم؛ چون تا آن روز هیچ‌وقت حقیقتی پشت این افکار نهفته نبود و یک‌مشت چرندیات مسخره که خود به آن‌ها بال‌وپر می‌دادم ریشه‌ی تمام این توهمات بود. واقعاً وقتی این همه بدهی داشتم و حال راهی برای نجات پیدا شده بود این چیزها چه اهمیتی داشت؟ خود را متقاعد کردم که یورام هم سربه‌هوا است. حتماً یادش رفته که به من بگوید. ذهنم را جمع‌وجور کردم و سریعاً خود را شستم و از حمام خارج شدم. لباس پوشیدم و عطری سرد که هدیه‌ی المیرا بود را زدم. راست می‌گویند، عطر جدایی می‌آورد. بگذریم! سوار اتومبیل شدم و

پیامک را باز کردم. آدرس کمی عجیب بود؛ تابه‌حال به آن منطقه از شهر نرفته بودم و هیچ تصویری از آنجا نداشتم. اتومبیل را روشن کردم. ساعت ماشین ۱۳:۴۳ را نشان می‌داد و محیط شهر را مه‌ای غلیظ احاطه کرده بود. گرم دیدن این مناظر بودم که به مقصد رسیدم! گویا مسیر شروع نشده تمام شد و من با ماشینم طی‌الارض کرده بودم! در گنجی این اتفاق غوطه‌ور بودم که صدای اصابت دستی به شیشه‌ی ماشین مرا از جا پراند. نگاهی به بیرون انداختم. ضربان قلبم از شوک قبلی و شوک فعلی به‌شدت بالا رفته بود و سقف دهانم تا حلقم برای لحظاتی بی‌حس شد. مردی چاق بود. یک کت‌وشلوار سرمه‌ای و کروات قرمزرنج به تن داشت. موهای طلایی او هم بیش از بقیه خصوصیات چهره‌اش نمایان بود. از سرووضعش می‌شد فهمید که سمیعی است. از ماشین پیاده شدم و گفتم: «آقای سمیعی؟»

- بله.

- از آشنایی‌تون خوشبختم.

- همچنین آقای پارسا، اینجا رو راحت پیدا کردید؟

خواستم بگویم اصلاً نفهمیدم کی رسیدم که ناگهان در دلم گفتم الآن می‌گوید این دیوانه دیگر کیست و کاری که قرار است به من بدهد را هم از دست می‌دهم. گفتم: «بله مسیر سرراست بود.»

دستش را به سمتی نشانه رفت و گفت: «بسیار عالی، بفرمایید از این طرف.»

محیط اطرافم هیچ شباهتی به یک منطقه‌ی تجاری یا حتی مسکونی نداشت و بیشتر به یک مخروبه شبیه بود. ساختمان‌های قدیمی، کارگاه‌های فرسوده و تعطیل‌شده، کوچه‌هایی تنگ و زباله‌هایی که هر سو پراکنده شده بودند. همه‌چیز غیرطبیعی و عجیب به نظر می‌رسید ولی من نمی‌دانم آن‌روز چرا این‌گونه شده بودم که نه طبق عادت همیشگی‌ام شک می‌کردم و نه حالتی معمولی داشتم. کم‌کم داشتم می‌ترسیدم که اتفاقی عجیب باعث شد واقعاً بترسم. بدن سمیعی مانند خمیر کش می‌آمد و با خنده‌ای مرموز مرا نگاه می‌کرد. موهای بدنم سیخ شده و مانند یک درخت در سر جایم خشک شده بودم. از دیدن این منظره رگ‌هایم به نقطه‌ی انجماد رسید و قسم می‌خورم اگر خون من به‌اندازه‌ی آب‌های اقیانوس آرام هم بود همین حالت به من دست می‌داد. داشتم سکته می‌کردم یا نمی‌دانم به کما می‌رفتم یا هر چیز دیگری، نمی‌دانم. اصلاً چه فرقی می‌کرد، می‌کند یا خواهد کرد؟ اصلاً داشتم می‌مردم که صدای شلیک گلوله‌ای دنیای درونم را متلاشی کرد. سمیعی منفجر شد و از داخل بدنش مایعی به سیاهی قیر و

غلظت خون روی من پاشیده شد. کمی به خود آمدم که یورام را دیدم! یک اسلحه‌ی عجیب و غریب بزرگ که تابه‌حال ندیده بودم در دستش بود. همه‌چیز در چند ثانیه‌ی کوتاه اتفاق افتاد. در شوک بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم؛ نه که نمی‌خواستم! نه! «نمی‌توانستم» حرفی بزنم که یورام دستم را گرفت و من پخش زمین شدم؛ چون نایی در پاهایم نبود که بخواهم همراهی‌اش کنم. دوباره کاپشنم را کشید و مرا در ماشین پرت کرد. پشت فرمان نشست و حرکت کرد. سرعتمان آن‌قدر زیاد بود که مناظر اطراف را نمی‌توانستم تشخیص دهم؛ نمی‌دانم دلیلش شوک وارده به من بود یا این هم یک اتفاق عجیب دیگر! آن لحظه حتی از یورام هم می‌ترسیدم ولی چه کاری می‌توانستم انجام دهم جز اینکه به حرمت آن هشت سال رفاقت هم که شده به او اعتماد کنم؛ ناگهان ترمز زد و من محکم پرت شدم در شیشه‌ی جلوی ماشین و گرمایی در سرم احساس کردم. دیگر چیزی یادم نیست.



همه جا تاریک بود و دردی شدید در گیج‌گاهم حس می‌کردم. چشمانم را آرام باز کردم. کرختی و گرفتگی آزاردهنده‌ای عضلاتم را ناکارآمد کرده بود. سر و معده‌ام هم‌زمان به یک‌اندازه درد می‌کرد و مطمئن بودم اگر درد معده‌ام آرام شود خبری از درد سر هم نخواهد بود. بارها تجربه‌اش را داشتم و مانند بسیاری از بیماران که خودشان قادر به کنترل بیماری خود هستند، من هم واکنش‌های بدنم را خیلی خوب می‌شناختم. چشمانم تار شده بود. کمی که به خود آمدم، متوجه شدم در یک انبار یا کارگاه متروکه و قدیمی روی یک تخت دراز کشیده‌ام. به‌سختی سرم را کج کردم و یورام را دیدم که با یک سری ابزارآلات ورزشی که هیچ‌وقت از نام و کاربردشان سر در نمی‌آوردم مشغول تمرین است. خواستم داد بزنم و صدایش کنم ولی جانی در حلق و زبانم نمانده بود. کمی هوشیارتر که شدم حوادثی که برایم اتفاق افتاد را مرور کردم و همین هنگام بانداژ سرم نظرم را به خودش جلب کرد. فهمیدم ممکن است درد سرم این بار دلیلش معده‌ی ترش کرده‌ام نباشد یا بهتر است بگویم «فقط» معده‌ی ترش کرده‌ام نباشد. البته همیشه تفاوت بین دردهای داخلی و خارجی محسوس است ولی وقتی درد احاطه‌ات می‌کند تشخیص علت درد کمی سخت می‌شود؛ مانند وقتی که در تاریکی گیر افتاده‌ای و ناگهان چیزی به سرت اصابت می‌کند. تو نمی‌توانی عامل اصلی حمله را کشف کنی و طبق اطلاعاتی از جمله شدت ضربه، جنس شیء و صداها، حاصله، حدس می‌زنی که دلیل آن اتفاق چیست و ضارب کیست و ... خودم به خودم گفتم این دیگر چه حماقتی است که داری به این چیزها فکر می‌کنی وقتی برایت این‌همه اتفاق عجیب و غیرممکن افتاده. الآن باید تمام توان

خود را برای صدا کردن یورام بگذاری و حداقل برای ارضای حس کنجکاویات هم که شده مثل بعضی بانوان به فال قهوه پناه نبری و تکانی به خود بدهی. گویا یورام صدای افکارم را شنید؛ زیرا حواسش به من معطوف شده بود و داشت به سمتم می‌آمد. قد بلند و هیکل تنومنداش اولین بار بود که برایم ترسناک می‌نمود! یورام مثل هیولایی شده بود که نزدیک شدنش بیش‌ازپیش مرا مستأصل می‌کرد! آخر از این زاویه که من قرار داشتم و به او نگاه می‌کردم در هنر سینما برای بزرگنمایی سوژه استفاده می‌شود. یورام به من رسید و سرش را خم کرد تا وضعیت بانداژ سرم را چک کند. ژستی مثل یک پزشک حاذق که سال‌ها در ارتش به ویزیت مجروحان جنگی مشغول است به خود گرفته بود. در چشم‌هایم خیره شد و گفت: «خوبی؟» نمی‌توانستم جوابش را بدهم و فقط در چشم‌هایش خیره شدم. احتمال می‌دادم حس کند بهت‌زده هستم ولی من بهت‌زده نبودم. فقط نمی‌توانستم عکس‌العملی نشان دهم؛ زیرا قدرت این کار را نداشتم. دوباره حرفش را تکرار کرد: «با توام، خوبی؟» سعی کردم با حرکت لبم به او بفهمانم که نمی‌توانم حرف بزنم و خود این واکنش کوچک، می‌توانست او را تا حدودی از وضعیتم مطلع کند. گفت: «آها متوجه شدم. یکم استراحت کن. بهتر شدی صحبت می‌کنیم؛ وایسا یه مسکن بهت بدم اول.» رفت و یک لیوان آب و یک «دیکلوفناک» آورد و در حلقم گذاشت. سرم را آرام بلند کرد و آب را در دهانم ریخت. از چهره درهم‌فرورفته‌ام متوجه شد که این کارش دارد دردم را تشدید می‌کند. عذرخواهی کرد و آرام سرم را روی بالشی که خیلی نرم بود و از اول ماجرا هم روی اعصابم رژه می‌رفت قرار داد و رفت تا به تمرینش ادامه دهد. آخر من به بالش‌های نرم عادت ندارم و اگر هم بالش نرم باشد، یا آن را به دو قسمت مساوی به شیوه‌ای که بخشی از آن پایه‌ی بخش دیگر باشد تقسیم می‌کنم و یا از دو بالش استفاده می‌کنم. کمی خوابم می‌آمد ولی دلم سیگار می‌خواست؛ داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که فعلاً نمی‌توانم سیگار بکشم؛ چون یادآوری تجربه سوزش معده به علت سیگار کشیدن بعد از مصرف دیکلوفناک حتی فکر به این قضیه را هم ممنوع می‌کرد. داشتم تسلیم خواب می‌شدم که یادم آمد شخص بعد از مصرف دیکلوفناک نباید دراز بکشد. من که حال خوشی نداشتم، یعنی یورام هم این موضوع را نمی‌دانست؟ یاد ژست ناشیانه‌اش موقع معاینه‌ی ساختگی افتادم و خندیدم. با خود گفتم حتماً دلیلی دارد که پزشکان می‌گویند نباید این کار را کرد. تازه موضوع بدتر معده‌ی خالی من بود. همه‌ی این‌ها باعث شد عزم بلند شدن کنم. من معتقدم بشر امروزی تا «نیاز» نباشد تلاشی نمی‌کند، نمی‌دانم شاید این ذات بشر باشد. توفیری نمی‌کند. حال که من لت‌وپار باید بلند می‌شدم چه احتیاجی به این استدلالات

شبه فلسفی بود! بهتر است این حرفم را به فلسفه ربط ندهید! هرچه توان داشتم در سلول‌هایم تزریق کردم و با انرژی جسمانی‌ام به جنگ این کرختی مزمز رفتم. حالتی در من اتفاق افتاد که گویا یخ‌های بدن منجمدم دارند آب می‌شوند. بی‌اختیار در دلم یک فحش به ترامپ دادم. شاید حرفم کمی بی‌ربط باشد ولی یاد نظریات مسخره‌اش در مورد گرمایش زمین افتادم و ناخودآگاه دلم خواست یک فحش آبدار به او بدهم! خیلی آرام از وضعیت خوابیده به نشسته تغییر حالت دادم. خودم را به سمت دسته‌ی تخت کشیدم، آن را عصای خود کردم و بلند شدم. هنوز بدنم سنگین بود و کمی سرگیجه داشتم. آهسته قدم برداشتم و خود را به ورودی سالن اصلی کارگاه رساندم. تا آن لحظه از قاب ورودی، سالن اصلی را می‌دیدم و حال فهمیده بودم آن‌جا چقدر بزرگ است. داشتم محیط را واکاوی می‌کردم که صدای یورام را شنیدم: «عه! دادا چرا بلند شدی؟ اصلاً چطوری بلند شدی؟ تو که نمی‌تونستی حتی حرف بزنی!» باحالتی طعنه‌آمیز به همراه پوزخند گفتم: «هنوز اونقد عاجز نشدم که نیاز به پرستاری تو داشته باشم.» خندید و با غروری ساختگی گفت: «فعلاً که دو ساعت پیش از مرگ نجات دادم.» این حرف یورام آب سردی بود روی شوخ‌طبعی من؛ خیره و سرد نگاهش کردم. چهره‌ام آن‌قدر بی‌تفاوت بود که پس از مزاح قبلی کاملاً به یورام فهماند که دارم به چه چیزی فکر می‌کنم. گفت: «عجله نکن دادا، همه چیز رو برات توضیح می‌دم.»

- کی؟

- همین الان، بیا اینجا بشین.

وقتی گفت «اینجا» تازه متوجه شدم یک میز و چهار صندلی که آثاری از خرده‌های نان هم روی آن دیده می‌شد کنار یورام است. آرام حرکت کردم. یورام داشت می‌آمد تا به من کمک کند که با اشاره‌ی دست او را از این کار منصرف کردم. رفتم و روی یکی از صندلی‌ها رو به روی او نشستم. یورام هم نشست. گفتم: «خُب»

- اول بگو چی می‌خوری؟

- حقیقت.

- اول باید یه چیزی بخوری و الا من حرفی نمی‌زنم دادا.

- میل ندارم.

- لازمه، چون مطمئناً چیزی نخوردی از صبح و با معده خالی هم قرص خوردی؛ حالا بگو چی میل داری برات بیارم داداش؟ البته اینجا هم چیزی جز تخم مرغ پیدا نمی شه که اونم باید خداروشکر کنی چون گرون شده هه هه.
- الآن وقت شوخی یا غذا خوردن نیست.
- باشه مثلاً اینکه قصد داری لج کنی؛ ولی من از تو لج بازترم. الآن میام.

این را گفت و حتی فرصت نداد که اعتراض کنم. رفت تا چیزی برایم بیاورد تا بخورم. من در این بین به این موضوع فکر می کردم که اینجا کجاست که یورام تابه حال برایم حرفی از آن نزده. نگاهی به ساعت انداختم. ۴:۴۴ بعد از ظهر بود. به این فکر افتادم که چقدر بی هوش بودم و اصلاً چگونه با آن ضربه ی شدید به سرم، الآن زنده هستم که یورام آمد و گفت: «خب این هم غذای سرآشپز معروف جناب یورام بزرگ هه هه.» املت درست کرده بود و با مقداری نان لواش و یک لیوان آب در یک سینی ملامین برایم آورد. بشقابی که املت در آن قرار داشت و همچنین لیوان آب، فلزی بود و من این نوع از ظروف را فقط محرم ها در مساجد و حسینیه ها دیده بودم. اعتراضی نکردم و حرفی هم نزدم؛ چون نمی خواستم بیش از این، وقت کشی کنم و فقط یک کلمه گفتم: «تشکر» گفت: «نوش جون دادا.» مشغول غذا خوردن شدم و نمک غذا هم زیاد بود ولی اعتراضی نکردم چون می دانستم این عادت همیشگی یورام است. حتی برای این کار بارها به او گفتم که کلیه اش را بالاخره نابود خواهد کرد. داشتم به این مسائل فکر می کردم که ناگهان یادم افتاد من از وقتی در خانه از خواب بیدار شدم به توالت نرفته ام و الآن هم اثری از درد کلیه یا حتی فشار مثانه در من نیست! حتی سعی کردم روی این قضیه متمرکز شوم ولی باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. این را نمی توانستم تحلیل کنم؛ اما آن قدر اتفاقات عجیب برایم افتاده بود که حتی اگر دیگر نیاز به اجابت مزاج در من حس نمی شد هم تعجب نمی کردم! حتی بی خیال فکر کردن به این موضوع شدم. غذایم را تمام کردم و رو به یورام گفتم: «خب من در خدمت شما هستم.»

با خنده گفت: «خدمت از ماست.»

با حالتی عصبی و قاطع گفتم: «یورام واقعاً حوصله ی چرت و پرت و شوخی ندارم. حرف اضافی نزن و برو سر اصل مطلب.»

لبخندی مرموز زد و گفت: «عصبانی که میشی جذاب تر میشی. هه هه»

با اخم گفتم: «حوصله ی چرت و پرت ندارم.»

دستش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت: «باشه بابا، چرا می‌زنی دادا. چی می‌خوای بدونی؟»

- همه چیز رو.
- خب مثلاً؟
- امروز چه اتفاقی افتاد؟ من هنوز هم نمی‌تونم هضمش کنم.
- چشمانش را ریز کرد، سرش را کمی نزدیک به من کرد و گفت: «تو اول بگو چرا بدون هماهنگی با من رفتی سر قراری که اطلاعات دقیقی ازش نداشتی؟»
- خب مگه چه قراری بود حالا! یه بنده‌ی خدا زنگ زد گفت نیاز به متخصص امنیت شبکه داریم. مگه کف دست بو کرده بودم؟
- من چیزی راجع به این قرار بهت گفته بودم که حرف طرف رو باور کردی؟
- خب من چه می‌دونستم قراره یهو آخرالزمان بشه و یارو هیولا از آب در بیاد؛ بعدشم تو از کجا می‌دونی اون چی گفت یا اصلاً از کجا منو پیدا کردی و اومدی به کمکم؟
- این قضایا خیلی پیچیده و مهم هستن و نمی‌شه الآن برات توضیح بدم همه رو؛ چون نه فعلاً قدرت هضمش رو داری و نه ما الآن فرصت زیادی داریم که به این مسائل بپردازیم؛ فقط یادت باشه من همیشه مراقبت بودم.

به صندلی تکیه دادم و دست به سینه شدم و گفتم: «من این چیزا حالیم نمی‌شه یا الآن به من بگو قضیه از چه قراره یا اینکه دیگه نه من نه تو.»

- به من اعتماد کن، حداقل به حرمت این هشت سال رفاقت. اول باید خطر رو از تو دور کنیم بعد که امنیت رو تضمین کردیم بهت راجع به همه‌ی اینا می‌گم؛ چون ساعت‌ها باید باهم حرف بزنیم راجع بهش و اصلاً خلاصه شدن نیست. پس لطفاً به رفاقتمون قسّمت می‌دم نه چیزی بپرس و نه فکر کن بهش. فعلاً فقط باید کاری که می‌گم رو بکنی.

خیلی کنجکاو بودم؛ ولی آن لحظه به این فکر کردم که وقتی یورام چیزی می‌گوید حتماً حق است؛ زیرا تا آن روز موارد زیادی پیش آمده بود که مرا در بدترین شرایط کمک کرده و حتی چند بار از مرگ حتمی نجات داده بود که آخرین بارش را هم خودتان می‌دانید. مهم‌تر از آن، او تنها دوست واقعی من بود که حکم برادر بزرگ‌ترم را داشت. در آن چند ساعت بارها به او شک کردم؛ ولی آن قدر خاطرات خوب بین ما در ذهنم مرور شد که حتی

از فکرهای خود شرمنده بودم. روزی که مادر و پدرم را باهم در سانحه‌ی آتش‌سوزی از دست دادم او کنارم بود. روزی که تصادف کرده بودم و به کما رفتم، او کنارم بود. روزی که بدهی زیادی داشتم هم باز او کنارم بود. نباید این روزها را فراموش می‌کردم فقط گفتم: «باشه هرچی تو بگی داداش.»

- ممنونم دادا.

- خب باید چی کار کنیم؟ فقط قبل از اینکه شروع کنی، بگو اینجا کجاست؟

نگاهی به اطرافش کرد و گفت: «اینجا یه باشگاه خصوصیه که برای رفیقمه. قبلاً هم کارگاه نجاری بوده.»

با تردید پرسیدم: «قبلاً چیزی دربارش بهم نگفته بودی.»

- خب آخه آدمایی که هم‌فاز تو باشن اینجا رفت‌وآمد نمی‌کنن و حوصله‌ی غرغرای تو رو نداشتن.

با تعجب و لحن بازخواستی گفتم: «یورام!»

از جایش بلند شد و گفت: «خب بابا، الآن وقت این حرفا نیست.»

- باشه ولی چرا الآن کسی اینجا نیست؟

- خب شب میان. دوستمم حتی شب میاد. منم کلید اینجا رو دارم چون گاهی تنها میام روزا اینجا تمرین می‌کنم.

- باشه! حالا بگو باید چی کار کنیم.

دستش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشت و گفت: «تو باید بمیری.»

زدم زیر خنده و با قهقهه گفتم: «تو میخوای منو بکشی؟»

با حالتی جدی گفت: «منظورم اینه باید وانمود کنیم تو مردی.»

از جایم بلند شدم و با تعجب و تشر گفتم: «یعنی چی؟ وانمود کنیم؟ کشکه مگه؟»

دستانش را در جیب شلوار ورزشی‌اش فرو برد و با لحنی مصمم گفت: «نه کشک نیست. من فکر همه جاش رو کردم و همه‌چیز هم آمادست. باید وانمود کنیم تو خودکشی کردی و بعد هم برات مراسم کفن و دفن بگیریم تا همه باورشون بشه.»

- تو دیوانه‌ای به خدا. چرا چرت می‌گی! شده پسره.

- تو که بی‌ادب نبودی. نه نشدم، لازمه.

رفتم جلو تر و روبه‌رویش ایستادم. در چشمانش خیره شدم و گفتم: «تو کی هستی یورام؟ واقعاً الآن می‌فهمم اصلاً نمی‌شناسمت. واقعاً عجیبی. عجیب‌تر از اون آدمی که امروز با یه اسلحه‌ی عجیب و غریب زد اون یارو سمیعی رو ترکوند. اصلاً چرا یارو رو کشتی؟»

دستانش را از جیبش خارج کرد، از من رو برگرداند و گفت: «یه کمتر؛ سمیعی کیه! تو هیچی نمی‌دونی. پس بیخود حرف نزن. قرار شد به من اعتماد کنی تا وقتی که امنیت تضمین بشه.»

- خب گیریم من اعتماد کردم! چه جوری آخه؟ مگه الکیه؟ نیاز به گواهی پزشک هست. پزشک قانونی هست. هزارتا دنگ و فنگ دیگه داره. کشکه مگه!

دوباره رویش را به سمت من کرد و گفت: «باز گفت کشکه مگه؛ آخه برادر من، کی من حرف الکی زدم یا کار الکی کردم؟ وقتی یه چیزی می‌گم، یعنی تمام جوانبش رو بررسی کردم و شدنی که دارم می‌گم. تو به بقیش کار نداشته باش. حالا هم همراه من بیا و لطفاً هر چیزی دیدی تعجب نکن و نترس.»

- تعجب؟ ترس؟ بعد از اتفاقاتی که امروز برام افتاده اگه تو تبدیل به زامبی هم بشی نه می‌ترسم و نه تعجب می‌کنم.

- هه‌هه بیا هم‌رام.

یورام جلو تر حرکت کرد و من هم پشت سرش می‌رفتم. به یک درب چوبی قدیمی رسیدیم که مانند درب یک انباری بود. دستگیره را چرخاند و درب را با بدنش هل داد تا باز شود. وارد شد و من هم پشت سرش وارد شدم. تقریباً یک انباری دوازده متری بود که در آن یک‌مشت خرت‌وپرت از شیشه‌های قدیمی که در آن ترشی و سرکه می‌ریختند یافت می‌شد تا مته و جعبه‌ابزار. بوی نم و رطوبت هم برایم لذت‌بخش بود. من از بوی بنزین و نفتالین و نم و رطوبت و امثال این‌ها خیلی خوشم می‌آید. یک میز که کاملاً مشخص بود یک انسان روی آن قرار دارد که پارچه‌ای سفید روی آن کشیده شده مرا در جایم می‌خکوب کرد. ذهنم به هزار جا رفت که این جنازه متعلق به چه کسی است؛ ولی تنها حدسی که نمی‌زدم اتفاق افتاد. وقتی یورام پارچه را از جلوی صورت جنازه گرفت موهای بدنم سیخ شد. من آنجا دراز کشیده بودم. کاملاً شوکه

شدم که یورام سریعاً سعی کرد مرا ریکاوری کند و گفت: «نترس بابا، این فقط یه عروسکِ ساختگیه که شبیه تو ساخته شده.» درواقع با این حرف مرا از خیلی فکرها رها کرد؛ زیرا شاید این اغراق باشد ولی در یک صدم ثانیه صدها فکر از ذهنم گذشت؛ از اینکه نکند مرده باشم و این یک سیر معنوی بعد از مرگ است تا اینکه نکند در اثر اصابت سرم به شیشه‌ی اتومبیل به کما رفته‌ام و این تجربیات ذهنی من در حالت کما است یا اینکه تمام این اتفاقات خواب است. در هر صورت، فکرها را رها کردم و یک سیلی به خود زدم که حداقل اگر خواب هستم بیدار شوم، ولی آیا واقعاً اگر انسان در خواب با اختیار بتواند به خود سیلی بزند از خواب بیدار می‌شود؟ این سؤال است که هنوز هم جوابش را نمی‌دانم. یورام گفت: «چیکار می‌کنی دادا! رد دادیا!»

آب دهانم که خشک شده بود را به سختی قورت دادم و با بهت گفتم: «اینو چطوری درست کردی؟»

- حالا به ایناش کاری نداشته باش. بیا ببین چقدر باحاله حتی وزنشم با تو یکیه. هه‌هه.
- من دارم سخته می‌کنم تو میگی باحاله بعد می‌خندی؟ برو بابا روانی.

از انباری خارج شدم و در سالن اصلی یک نفس عمیق کشیدم. دقیقاً این حسی بود که یک‌بار پس از آزادی از بازداشت و نجات از بازداشتگاهی که بوی تعفن و فاضلاب می‌داد در سالن اصلی دادگاه تجربه کرده بودم. واقعاً تا وقتی که محبوس نشوی قدر آزادی را نمی‌دانی. در حبس حتی نفس کشیدن بوی مرگ می‌دهد. امیدوارم روزی برسد که هیچ بی‌گناهی در زندان نباشد! یورام از پشت، دست روی شانه‌ام گذاشت و از این کارش کمی ترسیدم؛ چون آن قدر در فکر فرو رفته بودم که حضورش در پشت سرم را حس نکردم. گفت: «خب باید یه نامه بنویسی»

رو به او کردم و با تعجب گفتم: «چه نامه‌ای؟»

- نامه به من که درواقع وصیت‌نامه‌ی توعه. با این مضمون که من فقط حق دارم موقع شستنت و بقیه مراسم‌ها بالای سرت و کنارت باشم و هیچ کس دیگه ای حق این کارها رو نداره. حتی برای بوسیدن یا خداحافظی.

با تردید پرسیدم: «تو واقعاً می‌خوای ما این کارو انجام بدیم؟ اصلاً چه لزومی داره؟ اصلاً منو می‌خوای در مقابل چه خطری ایمن کنی؟»

- همین امروز نزدیک بود یه هیولا بدزدت.
- بدزده؟ خب منم دارم می پرسم چه کسانی و برای چی می خوان به من آسیب بزنن یا من رو بکشن؟
- از کنارم گذشت و با صدای بلند گفت: «کسی نمی خواد تو رو بکشه.»
- پس چی؟
- در حالی که یک بطری آب در دستش بود گفت: «اونا می خوان بدزدنت.»
- رفتم جلو و گفتم: «بدزدن؟ مگه من چی دارم که بخوان منو بدزدن؟»
- بطری آب را باز کرد و در حالی که روی سرش آب می ریخت گفت: «تو یه هکری، تو یه نابغه ای، هوش داری، نبوغ داری. اونا نیاز به همینا دارن.»
- حوله اش را گرفتم و به دستش دادم و گفتم: «کی هستن؟ از من چی می خوان دقیقاً؟ منظورم اینه من چه کاری می تونم براشون بکنم.»
- در حالی که داشت سر و صورتش را با حوله خشک می کرد گفت: «نپرس.»
- می پرسم.
- نپرس.
- با عصبانیت فریاد زدم: «باشه. ا...ه. تف به همه ی این اتفاقات. تف به تو. تف به من. تف به علم و دانش من.
- حوله اش را روی تکیه گاه صندلی گذاشت. روی صندلی نشست و گفت: «عصبانی نباش.»
- با سرعت رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم: «چه نیازی به این کاراست؟ چرا پیش پلیس نمی ریم؟»
- دستش را زیر چانه اش گذاشت و با چشمانی خمار و حالتی بی خیال گفت: «توی شکایت چی میخوای بنویسی؟ یه هیولای انسان نما اومد منو بدزده، رفیقم زد ترکوندش؟ اونا می گن خب بفرمایید هتل هفت ستاره ی تیمارستان. کجای اتفاقاتی که امروز برات افتاد بوی طبیعی بودن می ده که دنبال حل و فصل قانونی هستی تو حل این مشکل؟ بعدم اینکه هکرا از کی تا حالا قانونمند شدن؟»

اخم کردم و گفتم: «من یه کلاه سفیدم و هیچ وقت کار غیرقانونی نکردم.»

- هک اکانت اینستاگرام المیرا هم که اوکی بود کلاً!
- اون قضیه فرق می کرد.
- هیچ فرقی نمی کرد. بالاخره ورود به حریم شخصی یه آدم بدون اجازش بود.
- اون دوست دخترم بود.
- زنت که نبود. تازه اگه زنت هم بود اجازه ی این کار رو نداشتی. برای امتحان کردنش می تونستی راه های بهتری رو انتخاب کنی. تازه رابطه ای که توش شک باشه بهتره نباشه. به علاوه اینکه خوبه اینم بگم که اونم اگه دوستت داشت واقعاً پشت می موند.
- حتی بعد از فهمیدن این کارت می تونست ببخشت.

با گلایه گفتم: «الآن بحث ما چه ربطی به المیرا داره. چرا میری رو اعصابم.»

- راست میگی. ببخشید. بی خیال. حالا دارم بهت میگم نمی شه از اون راه دنبال حل مشکل بود.
- اینا که انقد قدرت دارن چطوری لنگ منن؟ خب برن با پول یه هکر خیلی قول تر از من استخدام کنن.
- اونا پول ندارن.
- این همه قدرت بدون پول؟
- اگه قدرتی داشتن دنبال تو نبودن.
- پس ...

میان حرفم پرید و با سرعت گفتم: «در واقع توی دنیای ما قدرتی ندارن و باید از افرادی که توی دنیای ما قدرت دارن برای پیش برد اهدافشون استفاده کنن و از بدشانسی، تو بهترین گزینه برای این کار هستی؛ چون سمت سیاسیون که طبیعتاً نمی تونن برن؛ خیلی جلب توجه می کنه و سمت خیلی از هکرها هم به دلایل متعددی نمی تونن برن چون شاید قابلیت های تو رو ندارن که منظورم صرفاً هک نیست؛ چون تو توی خیلی از مسائل دیگه دانش بالایی داری؛ به علاوه اصلاً مهم نیست که چرا تو انتخاب شدی مهم اینه الآن تو توی خطری.»

- اینا کی هستن خب؟ تو اصلاً این قضایا رو از کجا می دونی؟
- نپرس.

- باشه باشه باشه لعنت به همه چی.

- حالا نامه رو بنویس بده تا من برم همه چیز رو اوکی کنم.

بدون اینکه حرفی بزنم روی میز نشستم و از یورام قلم و کاغذ خواستم. یک کاغذ سیاه و یک خودکار سفید به من داد. برایم عجیب بود که چرا باید در یک کاغذ سیاه با یک خودکار سفید وصیت نامه‌ی چندخطی نامه وارم را بنویسم؛ ولی نپرسیدم که نگوید «نپرس» حتماً علتی دارد و یا شاید اصلاً بی دلیل و اتفاقی بوده و یا نه او امروز مرا می‌دید! خلاصه از این‌ها گذشته من اسکن اصل نامه با دست خط خودم را قبل از شروع همین فصل برایتان قرار دادم؛ چون تنها یادگاری از آن روزها است که آن‌هم بعدها به دستم رسید و با جان و دلیم این روزها از آن مراقبت می‌کنم. نامه را به یورام دادم و او رفت. شب آنجا ماندم و یورام هم پیشم بود. نزدیک صبح با عمه‌ام تماس گرفت و خبر مرگ من در اثر خودکشی را به او داد و خب طبق معمول همه چیز پیش رفت. یورام همان موقع که رفته بود، آن عروسک لعنتی را هم همراه خودش برد و به گفته‌ی خودش تا شب همه چیز را آماده کرده بود. آن موقع با خودم فکر می‌کردم چطور و با چه امکانات و اصلاً چه جرئتی این کار را کرد؛ ولی طبق شناختی که از یورام داشتم او کاملاً حساب شده و دقیق عمل می‌کند؛ حتماً این بار هم همین‌طور بود. صبح که شد یورام اصرار داشت که من در آن باشگاه زیرزمینی بمانم تا همه‌ی کارها تمام شود ولی من توجهی به حرفش نکردم و روی حضورم در مراسم با لباس و ظاهری مبدل پافشاری کردم. با تمام ریسکی که داشت این کار را کردیم و من در تشییع جنازه‌ی خودم شرکت کردم. دوستان و اقوامی را می‌دیدم که برایم اشک می‌ریزند و ناله می‌کنند. همان‌هایی که وقتی زنده بودم و غرق در مشکلاتم، نمی‌گفتند اصلاً خرت به چند! بگذریم. از مسائل قبلی اطلاعی ندارم ولی صحنه‌سازی مراسم خاک‌سپاری بسیار خوب طراحی شده بود. وقتی کاملاً مراسم به اتمام رسید و حضار برای خواندن فاتحه دور قبرم جمع شده بودند من محل را ترک کردم و به آینده می‌اندیشیدم که یورام دیگر برایم چه برنامه‌ای دارد. کاملاً از دنیای مادی منقطع شده بودم و تنها عنصری که از دنیای فیزیکی حس می‌کردم بوی تند کافور بود. گویا خودم هم باور کرده بودم که مرده‌ام!

الحمد لله

والصلاة والسلام

در بخش جنوبی کارگاه متروکه یا بهتر است بگویم آن سالن ورزشی زیرزمینی نشسته بودم و سیگار می کشیدم و به ادامه و انتهای این ماجرای سرتاسر ابهام فکر می کردم و هنوز هم شک داشتم که این کار ما درست بود یا نه که صدای کشیده شدن پاشنه‌ی درب چوبی روی سطح بتنی کارگاه، رشته‌ی افکارم را از هم گسیخت و حسی مانند وقتی که روی تخته‌سیاه ناخن کشیده شود به من منتقل کرد و یورام وارد شد و گفت: «خاموش کن این لعنتی رو باو» بی توجه به او باحالتی قهرآمیز به کارم ادامه دادم و ادامه داد: «همه چیز اوکیه از در پشتی با ماشین من می ریم. کوچه پشتی بن بست نیست و می تونیم از همون جا بدون جلب توجه بریم.»

سیگارم را زیر پایم انداختم و با بی تفاوتی پرسیدم: «کجا؟»

یورام چشمی در حدقه چرخاند و گفت: «نپرس. در ضمن، اون سیگار رو هم اونجا ننداز. اینجا کسی سیگار نمی کشه. زشته!»

بی تفاوت تر از دفعات قبل از جایم بلند شدم و از راهروی تنگ پشتی که به یک درب کوچک ختم می شد عبور کردم. درب را باز کردم و از کارگاه خارج شدم. اتومبیل یورام تقریباً بیست متر آن طرف تر پارک شده بود؛ به سمت اتومبیل قدم برداشتم و به آن رسیدم؛ سرم را برگرداندم تا شرایط را واکاوی کنم که دیدم یورام خارج شد و درحالی که فیلتر سیگار من در دستش بود، با سرعت به اتومبیل نزدیک می شد. ریموت را زد و گفت: «بشین بریم» درب عقب ماشین را باز کردم و روی صندلی عقب دراز کشیدم؛ زیرا آن قدر آن دو روز فکر کردم و خوابیدم که دیگر بدنم داشت تحلیل می رفت! یورام فیلتر سیگار را به گوشه‌ی خیابان پرت کرد، سوار شد و ادامه داد: «بخواب، بهتره استراحت کنی چون بی خوابی کشیدی، بشریت بهت نیاز داره. هه هه» اصلاً از شوخی او خنده‌ام نگرفت و برعکس بیشتر حرصم از این شوخی هایش درمی آمد. نمی دانم؛ یا نمی فهمید این کارش باعث آزار من می شود و یا سعی داشت این گونه مرا از این حال دریاورد و شاید هم هر دو! در هر صورت من هیچ خوشم نمی آمد در آن حال که داشتم از کلافگی و ابهام و فشار روانی و هر کوفت دیگری رنج می کشیدم، کسی با من شوخی کند. چشم‌هایم آرام آرام سنگین شد و اصلاً یادم نمی آید کی به خواب رفتم و حتی یک لحظه از مسیری که طی شد را به یاد ندارم. درواقع ندیدم که به یاد داشته باشم؛ فقط چند بار میان راه از خواب پریدم و دوباره بدون کوچک ترین کنش یا واکنشی به خواب رفتم تا اینکه سنگینی دستان قدرتمند یورام را روی شانه‌هایم حس کردم که می گفت: «پاشو دادا، رسیدیم.» کمی طول کشید تا هوشیار شوم. چشمانم می سوخت و هنوز نیاز داشتم که بخوابم؛ ولی مجبور به

شغلم در ارتباط بودم اما او چیز دیگری بود. کسی که حرف و عملش یکی بود و می شد خیلی چیزها را از او یاد گرفت. بگذریم؛ حرف، حرف است و باید برایتان قضایا را تعریف کنم تا بفهمید منظورم دقیقاً از این حرف ها چیست. این موضوع را یورام هم خوب فهمیده بود؛ در همین گیرودار و در عرض چند ثانیه این دو موضوع سریعاً از ذهنم عبور کرد؛ اول اینکه اصلاً یورام از کجا می دانست من و *مَنَنَن* باهم در ارتباط هستیم و نکته ی بعد، اینکه اصلاً یورام چه چیزی به او گفت؛ و اینجا بود که برای بار هزارم در زندگی ام از کارهای بی سروته یورام کفری شدم؛ زیرا من اگر ده برابر این اتفاقات هم برایم حادث می شد راضی نبودم به سراغ *مَنَنَن* بروم؛ چون خواسته ی زیادی است و ما آن چنان دوستان صمیمی نیستیم که برای حل مشکلم بخواهم از او کمک بگیرم و شاید در بین تمام افراد، *مَنَنَن* آخرین گزینه برای کمک خواستن بود؛ نه اینکه اعتمادی نباشد، بلکه این از نظر من بی حیایی مطلق بود. اما در هر صورت یورام مرا در بدترین موقعیت؛ در عملی انجام شده قرار داد. برویم سراغ ادامه ی ماجرا. نمی دانستم که باید چه کاری انجام دهم. پس از دست دادن خاص خودمان با مشیت، همدیگر را با استیلی هیپ های در آغوش گرفتیم و زبانم بند آمده بود و *مَنَنَن* با تعجب پرسید: «خوبی داشی؟» دیگر کامل به خود آمدم و جواب دادم: «آره داداش، خیلی مخلصم، شما خوبی؟»

مَنَنَن لبخندی زد و گفت: «چاکرم» خواستم حرف بزنم که ادامه داد: «الان خیلی خسته ای و از چشمات معلومه که خیلی خوابت می آد و روز سختی داشتی؛ نتیجتاً بهتره اول بریم خونه ی من استراحت کنی و یه چیزی بخوری و بعد مفصل حرف می زنیم.» نمی دانستم چه باید بگویم و چه کاری باید انجام دهم. واقعاً شرمنده شده بودم و راهی هم در واقع نداشتم برای برگشت یا هر تصمیم دیگری، وضعیت من طبیعی نبود و نمی شد ریسک کنم و خود را به خطر بیندازم. بدون اینکه حتی خودم بفهمم گفتم: «باشه!» سوار اتومبیلش شدیم و چشمم ناخودآگاه به ساعت ماشین افتاد. ۳۲ دقیقه ی بامداد بود. اتومبیل به حرکت در آمد و در سکوت مطلق یک مسیر را می رفتیم و از چند خیابان و کوچه گذشتیم تا اینکه در یک کوچه ی نسبتاً تاریک و خلوت، صدای تیک آف ماشینی دیگر و صدای ترمز اتومبیل خودمان حواسم را که از پنجره ی ماشین سرگرم دیدن شهر بودم به شیشه ی جلو معطوف کرد. یک اتومبیل راهنما را بسته بود؛ حتی نگذاشتم *مَنَنَن* فکر کند و داد زدم: «داش دور بزن» *مَنَنَن* مبهوت نگاهم می کرد که پس از یک سکوت نیم ثانیه ای درخواستم را با گفتن: «داداش لطفاً دور بزن، همین الان، زود!» تکرار کردم. *مَنَنَن* که متعجب بود سریع

حواسش را معطوف به رانندگی کرد و با سرعتی باورنکردنی دور زد. در همان گیرودار و در اوج استرس که آدرنالین خونم داشت از رگ‌هایم بیرون می‌زد، در دلم برای دست‌فرمان خوبش از خدا تشکر کردم! ادامه دادم: «اصلاً نگه ندار. تا جایی که میتونی برو و نپرس لطفاً علتش رو.»

نگاهی به پشت سرمان انداختم و دیدم که ماشین دنبالمان است. از توطئه بودن حادثه مطمئن شدم و در لحظه تصمیم گرفتم. نمی‌توانستم بگذارم جان **عَمَّالَه** به خطر بیفتد؛ او حرف‌هایی می‌زد که طبیعتاً پرسش‌هایی در مورد شرایط موجود بود که من هنوز هم نمی‌دانم جزییات کلمات چه بودند. رو به او با سرعت این عبارات را بیان کردم: «داداش شرمندتم به مولا، اصلاً قصد نداشتم برای تو مشکلی ایجاد بشه و نمی‌دونم یورام دقیقاً بهت چی گفته و اگه به من بود، اصلاً راضی نبودم تو رو درگیر مشکلات خودمون کنیم؛ ولی منو حلال کن اگه همدیگه رو دوباره ندیدیم. هر کاری کردم و هر بلایی سرم اومد تو ترمز نکن و راه خودت رو برو و از فردا هم زندگی عادی خودتو ادامه بده؛ انگار امشب هیچ اتفاقی نیفتاده.» این حرف‌ها را آنقدر سریع بیان کردم که حتی مطمئن نیستم متوجه شده باشد. البته به گوش هیپ‌هایی او اعتماد کردم که این‌طور سخن گفتم. یک یا علی گفتم و درحالی‌که ماشین با سرعت در حال حرکت بود، خود را از اتومبیل به بیرون پرت کردم. لباس‌هایم پاره شده بود و سر و صورت و دست و زانوهایم هم زخمی شد ولی در کمال حیرت کوچک‌ترین اثری از درد یا کسالت در من نبود. صدای افتادن یک شی فلزی روی زمین توجهم را جلب کرد. خوب که دقت کردم متوجه شدم، یک اسلحه جلوی من افتاده است، همان‌جا گفتم این هم یکی دیگر از کارهای احمقانه‌ی یورام است؛ واقعاً آدم در کارهای این بشر می‌ماند! اسلحه را برداشتم، طرز استفاده از آن را زیاد بلد نبودم؛ ولی چند بار در بعضی آموزش‌های ویدئویی در اینترنت دیده بودم که چگونه پیستول نیمه خودکار مسلح می‌شود. لوله کشویی را به سمت خودم کشیدم و با نگاهی به اتومبیل **عَمَّالَه** که علی‌رغم درخواست من ترمز کرده بود و از آینه داشت مرا نگاه می‌کرد به نشانه‌ی اینکه سلامت هستم دست تکان دادم و سریع سرم را برگرداندم تا وضعیتم نسبت به تعقیب کنندگان را ببابم که باز هم صحنه‌ای عجیب دیدم که هر بار مرا متعجب‌تر از قبل می‌کرد؛ آن ماشین با سرعتی بسیار اندک در حال حرکت بود! منظورم این است که انگار ماشین و سرنشینانش با هم رفته بودند روی حالت اسلوموشن! به میزانی سرعتشان کند شده بود که می‌توانستم بروم و بدون کوچک‌ترین آسیبی، وارد اتومبیلشان بشوم و همه را از پای در بیاورم؛ ولی فعلاً توجهی به آن‌ها نکردم. دوباره حواسم را به **عَمَّالَه** معطوف کردم. شاید هنوز منتظر بود که بروم و سوار ماشینش شوم؛ چون او هم متوجه این حالت شده بود، شاید

هم از تعجب سرجایش خشکش زده بود. در هر حال چاره‌ای نداشتم که او را مجبور به رفتن کنم، اسلحه را به سمت ماشینش نشانه گرفتم و فریاد زدم برو و الا شلیک می‌کنم! حرفم را زیاد جدی نگرفتم؛ ولی حس می‌کنم وقتی دید حالم خوب است پایش را روی گاز گذاشت و دور شد. بی معطلی برگشتم و به سمت ماشین مهاجم رفتم که دیگر کاملاً ثابت شده بود و نمی‌شد فهمید واقعاً ایستاده است یا این هم طلسمی دیگر است. یک لحظه شکی در دلم ریشه دواند و از حرکت باز ایستادم. با خود فکر کردم که وقتی تهاجمی صورت نمی‌گیرد، لزومی به کشمکش و درگیری نیست؛ چون هیچ مشخص نیست که دو ثانیه بعد قرار است چه اتفاقی رخ دهد و موضوع مهمتر این بود که من اصلاً نمی‌دانستم آن‌ها دوست هستند یا دشمن و یا اصلاً چه برنامه‌ای دارند؛ برای همین فرار را به قرار ترجیح دادم؛ چون حس می‌کردم قدرت آنالیز درست شرایط را ندارم و بهترین کار گریز از این مهلکه است. یک دور سیصدوشصت درجه در محیط زدم. تقریباً همه‌جا تاریک بود و نمی‌شد دقیق محیط را واکاوی کرد. چشمم به یک تیر چراغ برق که نوری زرد رنگ از خود پخش می‌کرد خورد و امتدادش تا کف زمین را دنبال کردم که یک کوچه‌ی تنگ، نظرم را جلب کرد. به حس ششم اعتماد کردم و به سویش دویدم. در همان حال که می‌دویدم خدا خدا می‌کردم که بن بست نباشد. وارد کوچه شدم و یک فاصله‌ی حدوداً سی متری را پیمودم تا به یک کوچه‌ی عریض تر رسیدم. آن قدر سرعتم زیاد شده بود که اگر با یک دوچرخه مسابقه می‌دادم می‌توانستم از آن پیشی بگیرم! کوچه‌ی عریض را هم پشت سر گذاشتم و اتفاقی، چند کوچه و پس کوچه را پیمودم تا به خیابان اصلی رسیدم. در خیابان اصلی به سمت چپ رفتم و سنگینی دستم، مرا متوجه این موضوع کرد که اسلحه‌ام را مخفی نکرده‌ام؛ اسلحه را در جیب کاپشنم گذاشتم، دست بردم تا تلفن همراهم را در بیاورم که هرچه گشتم آن را نیافتم. دو فرضیه وجود داشت که هنوز هم نمی‌دانم کدام درست است یکی اینکه در آن پرش از ماشین مانند اسلحه از لباسم بیرون افتاد یا این هم کار یورام احمق است! در دلم می‌گفتم خاک بر سرت یورام، با این نقشه‌های مسخره و کارهای مسخره‌ترت. باید با یورام تماس می‌گرفتم؛ تا بیاید و این گندی که زده را جمع کند؛ برای همین مجبور بودم مانند زورگیرها دنبال سوژه باشم. حدود پنجاه متر قدم برداشتم تا اینکه یک جوان بیست و چند ساله (این طور به نظر می‌رسید) را دیدم که قدی بلند و هیکلی لاغر داشت. از سوپر مارکت بیرون آمد و یک نخ سیگار از پاکتی که تازه باز کرده بود بیرون آورد و روشن کرد. یک کوچه‌ی خلوت یافتم و بدون اینکه او بفهمد وارد کوچه شدم و از داخل کوچه به سمت خیابان اصلی دویدم و قبل از خروجم از کوچه خود را روی زمین پرت کردم. طبیعتاً

قیافه‌ی متلاشی من با این همه جراحت باید عادی می‌نمود؛ حتی از این خودزنی دوباره هم هیچ دردی احساس نکردم. طوری افتادم که بخشی از بدن من در جوی آب باشد. بوی تعفن آن جوی کثیف را هم حس نمی‌کردم و انگار دنیا برایم بهشت شده بود یا ضد ضربه شده بودم. در هر صورت به دروغ آرام ناله می‌کردم و به خود می‌پیچیدم؛ طوری که فقط آن پسر که در حال سیگار کشیدن بود نظرش به من جلب شود و همین‌طور هم شد. با سرعتی میان راه رفتن طبیعی و دویدن، خود را به من رساند؛ تقریباً مثل کسانی که در مسابقه‌ی پیاده‌روی شرکت می‌کنند. بالای سرم آمد و گفت: «چی شده رفیق؟» با چالاکی بلند شدم و یقه‌اش را گرفتم و مانند گرگی گرسنه بردمش در کوچه و گوشه‌ی دیوار چسباندمش؛ شوکه شده بود و تا خواست دهان باز کند سریعاً اسلحه‌ام را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. اعتراف می‌کنم که قلبم تند می‌زد و می‌ترسیدم هر لحظه از روی اجبار، ترس یا اشتباه به سمتش شلیک کنم! با صدایی آرام و لحنی خشن گفتم: «گوشیتو بده.» دست چپم روی قلبش قرار داشت و ضربان قلبش را که تند شده بود از روی کاپشنش احساس می‌کردم، هیچ مقاومتی نکرد و تلفن همراهش را در اختیارم گذاشت. گفتم: «نپرس چرا، ولی حلالم کن. مجبورم!» در حالی که اسلحه‌ام را به سویش گرفته بودم، با سرعت به عقب قدم برمی‌داشتم و بیشتر در عمق کوچه می‌رفتم؛ وقتی مطمئن شدم که دیگر نمی‌تواند به دنبال کمک یا ردیابی من بیاید رو برگرداندم و دویدم. تقریباً چیزی در دلم می‌گفت که تصمیم برای رفتن به داخل کوچه درست است. تا انتهای کوچه دویدم، به یک کارخانه یا کارگاه یا نمی‌دانم شاید یک انبار بزرگ رسیدم؛ چه فرقی می‌کند حالا، از دیوار آن بالا رفتم و داخلش پریدم. حتی حوصله‌ی واکاوی محیط را نداشتم. ذهن بهم ریخته‌ام را جمع‌وجور کردم و شماره‌ی یورام را به خاطر آوردم و با او تماس گرفتم. این موضوع حدود سه دقیقه طول کشید، آن‌هم برای من که حافظه‌ی محاسباتی‌ام آن‌قدر قوی بود که حتی بین هزاران خط کد می‌توانستم یک عدد دوازده‌رقمی را به همراه خطی که کد در آن قرار داشت را در عرض ده ثانیه به یاد بیاورم. حال در یادآوری یک شماره‌ی یازده‌رقمی که همیشه با آن تماس می‌گرفتم گیر کرده بودم. یکی از عادات من این بود که شماره‌ی هیچ شخصی را در تلفن همراهم ذخیره نمی‌کردم و همه را از حفظ می‌گرفتم. نمی‌دانم، شاید این یک وسواس بود ولی من این‌طور راحت‌تر بودم. تلفن بوق می‌خورد و دیگر نزدیک بود تماس از طرف اپراتور طبق موارد از پیش تعیین‌شده قطع شود که یورام جواب داد: «الو؟»

- کوفت.

- رضا تویی دادا؟ چی شده!

- مرض و چی شده احمق، با این نقشه‌های مسخرت گند زدی به زندگی من.
- درست بگو چی شده.
- اینو بی خیال باید بیای دنبالم اوضاع بهم ریخته.
- یعنی چی؟ خب درست بگو این شماره‌ی کیه؟
- نپرس، وقت ندارم. خوب گوش کن یه لوکیشن برات می‌فرستم از تلگرام با همین شماره، زود خودتو برسون به این اطراف و بعد باهام تماس بگیر پیدات کنم.
- من که نمی‌تونم پیام.
- چرا؟
- خب فردا مراسم داریم. نمی‌گن رفیق فابریک مرحوم کدوم گوریه؟
- الان نیای من واقعاً دیگه مرحوم می‌شم و فکر نکنم با این نقشه‌ای که کشیدی بشه مراسم مرگ واقعیم رو دیگه بگیرن و مجبوری جنازه‌ی واقعیم رو یواشکی دفن کنی و فقط خودت از جایی که مزارم قرار داره خبر داشته باشی!
- لوکیشن رو بفرست، باهات تماس می‌گیرم.

شماره‌ی یورام را با حرف ۷ ذخیره کردم و داده گوشی را خواستم روشن کنم که متوجه شدم روشن است. وارد تلگرام شدم و بدون کاری اضافه حرف ۷ را سرچ کردم. خواستم لوکیشن را ارسال کنم که ارور مکان‌یاب باعث شد دوباره وارد تنظیمات بشوم و مکان‌یاب را روشن کنم. دوباره وارد تلگرام شدم. لوکیشن را انتخاب کردم و برای یورام فرستادم که پیام ارسال نشد. گویا این شماره ریپورت شده بود! حالم داشت بهم می‌خورد از شرایط و آن قدر کفری بودم که می‌خواستم اسلحه را بردارم و یک تیر در مغزم که دیگر داشت درد می‌گرفت خالی کنم! سریعاً دوباره با یورام تماس گرفتم؛ که این بار قبل از اینکه حتی بوق بخورد جواب داد؛ تا خواستم لب به سخن بگشایم او شروع کرد: «هیس! فقط گوش کن، توی این انبار که هستی، کسی نیست پس اصلاً نترس و توی همین حالتی که ایستادی فقط بچرخ به چپ و مستقیم برو تا ته انبار، به یه دیوار دو سه متری می‌رسی؛ وقتی رسیدی، کنارت یه سطل زباله میبینی، برو روی اون و از دیوار بپر پایین، به یه کوچه می‌رسی. اونجا یه موتور سوار که سرتاپای خودش و کل موتورش مشکیه میبینی، هیچی بهش نگو و فقط بپر ترکش، اون خودش تورو میبره به یه جای امن. قبل از حرکت هم بهت بگم که مسیر جلوت تاریکه و از گوشی به عنوان چراغ قوه استفاده کن و وقتی رسیدی به دیوار، سرت رو به چپ برگردون و تا جایی که میتونی گوشی رو پرت کن به یه جایی که دورتر بیفته. دیگه هم با هیچ خطی با من تماس نگیر تا من خودم

بهت زنگ بزنم. اون موتور سوار یه گوشی می‌ده بهت که خفاش هم روش نصبه؛ برای ارتباط فقط از اون استفاده کن. مراقب خودت باش. فعلاً.» برگي دیگر به صفحات کتاب ابهاماتم اضافه شد. شاید بپرسید یورام چطور به موقعیت دقیق من با این جزییات که حتی خودم هم تا آن لحظه نمی‌دانستم واقف بود ولی باور کنید یا نکنید هنوز هم نمی‌دانم! به‌ترتیب وقت را با شوکه شدن یا فکر کردن تلف نکردم. گفته‌های یورام یا بهتر است بگویم، دستوراتش را موبه‌مو اجرا کردم تا به موتوری رسیدم. کلاه کاسکتی مشکی‌رنگ روی سرش بود و من حتی نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم و یا حتی تشخیص دهم زن است یا مرد! تا به او نزدیک شدم یک کلاه کاسکت سفیدرنگ را به طرفم گرفت. سلام کردم ولی جوابی نشنیدم. همان‌طور از پشت حفاظ کلاه کاسکتش زل زده بود به من؛ درواقع این حدس من است؛ چون اصلاً نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم. کلاه کاسکت را گرفتم و روی سرم گذاشتم و سوار موتور شدم. بلافاصله با سرعتی باورنکردنی به راه افتاد؛ اگر بخواهم موقعیت را بهتر توضیح دهم، دقیقاً اتفاقی که در ماشینم در روز اول با رانندگی یورام تجربه کردم برایم تکرار شد. اصلاً نفهمیدم کی به مقصد رسیدیم، ترمز که کرد، پشت موتور از جایش بلند شد! بی‌معطلی پیاده شدم و او دست در کاپشنش کرد و یک تلفن همراه و یک دسته‌کلید به من داد و فقط انگشت اشاره‌اش را برای چند ثانیه به‌سوی یک خانه‌ی قدیمی که دربی مشکی‌رنگ داشت گرفت و به‌سرعت حرکت کرد و دور شد و در آن لحظه در آن شب سرد پاییزی فقط گردو خاک و دود بود که بعد از رفتنش محیط را پر کرده بود. خسته و مبهوت و بی‌حال دور شدن مَرگبی که مرا به اینجا آورد را نظاره می‌کردم که دیگر از دید من خارج شد. نگاهی به خانه کردم و به سمتش رفتم. روی هر کدام از کلیدهای دسته‌کلید که سه کلید در آن قرار داشت عباراتی نوشته شده بود. (ورودی – اتاق – پشتی) حداقل یک کار یورام را می‌توانستم حساب‌شده بدانم؛ چون واقعاً دستانم یخ‌زده بود و حوصله نداشتم کلیدها را تک‌تک تست کنم. به کلید درب ورودی مسلط شدم و درب را باز کردم. فلش گوشی را روشن کردم و سمت خانه یا بهتر است بگویم عمارت گرفتم. حیاطی قدیمی جلوی چشمانم بود با موزاییک‌هایی که به جرأت می‌شد گفت برای سی سال پیش است و گل و گیاهانی که تقریباً همه‌شان خشک شده بودند. کف حیاط هم سیاه شده بود. به‌سوی عمارت قدم برداشتم. از یک پله‌ی سه‌تایی گرد گذشتم و به درب ورودی رسیدم. زیر پایم سنگ‌های مرمری سفیدرنگ بود. نور گوشی را روی سوراخ دستگیره‌ی درب چوبی گرفتم و کلید را داخل آن کردم و چرخاندم و درب باز شد. وارد ساختمان شدم. نور گوشی را برای یافتن کلید برق در محیط چرخاندم. نزدیک‌ترین کلید دقیقاً کنارم روی دیوار

مجاور سمت چپ قرار داشت. یک کلید دو پل قدیمی که ناخودآگاه کلید سمت چپ را فشردم. دو لوستر زیبای کلاسیک در اتاق پذیرایی بود. نورافشان دورتر روشن شد. حال فرصت پیدا کرده بودم محیط را واکاوی کنم. در اتاق روبه‌رویم خبری از بهم ریختگی یا حالتی که در حیاط با آن مواجه شدم نبود. همه‌چیز تمیز و مرتب بود و این ذهن مرا به‌سوی این مسئله برد که یا همه‌چیز از قبل برای ورود من حاضر بود یا کسی در اینجا زندگی می‌کند. نگاهی به ساعت گوشی کردم. ساعت دقیقاً ۱ بامداد را نشان می‌داد. آرام قدم برداشتم و جلو رفتم. تازه متوجه شدم که کفش‌هایم را درنیاوردم. به عقب برگشتم و آن‌ها را داخل خانه در ورودی درآوردم و گوشه‌ای گذاشتم؛ دوباره برگشتم، مبل‌های راحتی که رنگ سرمه‌ای آن‌ها به زیبایی‌شان می‌افزود نظرم را به خودشان جلب کردند. روی یکی از آن‌ها نشستم و بیشتر محیط را نظاره کردم. مواردی ناهمگون را در محیط می‌دیدم که خبر از آن می‌داد که این خانه‌ی نسبتاً بزرگ بالینکه قدیمی بود اما تا آن روز از آن استفاده می‌شد. مواردی مانند یک آیفون تصویری که روی دیوار روبه‌رویم بود و یا کولر اسپلیتی که پشت سرم قرار داشت یا همین مبل‌های راحتی که روی یکی از آن‌ها نشسته بودم. بعد از کمی ریکاوری، از جایم بلند شدم تا گشت‌وگذاری در خانه داشته باشم؛ چون عدم شناسایی محیط می‌توانست باعث شود وسواس‌های ذهنی‌ام عود کند. سه اتاق در سمت چپم قرار داشت که درب هر سه آن‌ها چوبی بود. دیوارها هم با کاغذدیواری‌های قهوه‌ای‌رنگی با طرحی از کلاغ‌های در حال پرواز پوشیده شده بود؛ به سمت آن‌ها رفتم ابتدا درب سمت چپ را باز کردم. یک اتاق تقریباً بیست‌متری که داخل آن یک کتابخانه کوچک و یک میز و سه صندلی به رنگ قهوه‌ای قرار داشت. روی میز یک بطری مشروب پر و سه لیوان خالی و یک پاکت سیگار دیده می‌شد. جلو رفتم و پاکت سیگار را گرفتم. هنوز باز نشده بود. یک پاکت وینستون لایت. همان سیگاری که من می‌کشیدم. اگر آن بطری مشروب آنجا قرار نداشت فکر می‌کردم یورام این سیگار را برای من از قبل آنجا گذاشته است! شاید هم این‌طور باشد ولی در هر صورت آن بطری مشروب به کار من نمی‌آمد. از اتاق خارج شدم و به اتاق بغلی و درب وسطی وارد شدم. چیزی بهتر از این نمی‌توانست مرا هیجان‌زده کند. یک اتاق به‌اندازه‌ی قبلی ولی با محتویاتی متفاوت! یک رایانه شخصی (PC) و یک لپ‌تاپ و یک تخت و یک میز کار که لپ‌تاپ روی آن قرار داشت. وارد اتاق شدم. این اتاق واقعاً برای من یا کسی مثل من چینش شده بود، آن لحظه نمی‌دانستم. به سمت رایانه شخصی رفتم و دکمه‌ی پاور را زدم. هیچ اتفاقی نیفتاد. دکمه پاور پشت کیس را هم چک کردم، روی ۱ بود. اتصالات و کابل‌ها هم برقرار بود؛ بالینکه با پی سی راحت‌تر بودم

حوصله نداشتم بیشتر منتظر بمانم. رایانه شخصی را رها کردم و به سمت میزی که انتهای اتاق بود رفتم. دکمه‌ی پاور لپ‌تاپ را زدم. روشن شد و خیالم راحت شد. منتظر نماندم تا ویندوز بالا بیاید؛ از اتاق خارج شدم و به‌سوی اتاق سوم رفتم و وارد آن شدم. هیچ‌چیزی در آن نبود؛ فقط یک اتاق به‌اندازه‌ی دو اتاق قبلی که کاملاً خالی بود. به اتاق قبلی بازگشتم. ویندوز بالا آمده بود اما با پسورد محافظت می‌شد. داشتم به هک کردن سیستم یا راهی بهتر برای حذف اسم رمز فکر می‌کردم که پیامکی برایم آمد. گوشی هنوز در دستم بود و دیگر دستم کاملاً از عرق خیس شده بود. پیامک که از یک شماره‌ی ناشناس بود را باز کردم. در آن نوشته شده بود: «سال تولد پدرت.» سال تولد پدرم را در صفحه‌ی گذرواژه وارد کردم و سیستم باز شد. نمی‌توانم بگویم از این اتفاق تعجب نکردم؛ ولی واقعاً دیگر برایم عادی شده بود و ترجیح می‌دادم فعلاً به آن فکر نکنم. پشت میز نشستم و به آیکون‌های دسکتاپ دقت می‌کردم. فقط شش آیکون روی صفحه‌ی اصلی بود. مای‌داکیومنت، مای کامپیوتر، ری‌سایکل‌بین، مرورگر سایبرفاکس، مرورگر تور و پیام‌رسان خفاش! پیام‌رسان «خفاش» پیام‌رسانی اختصاصی بود که فقط من و یورام به آن دسترسی داشتیم. البته این پیام‌رسان پروژه‌ای اختصاصی برای ارزیابی یک متد جدید در ارتباطات بود که روی آن کار می‌کردم و هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی واقعاً به آن نیاز پیدا کنم. بیشتر یک حرکت خلاقانه بود تا اینکه واقعاً بخواهم برای مسائل امنیتی از آن استفاده کنم. آن لپ‌تاپ کاملاً به من فهماند که تمام این اتاق برای من آماده شده است. وارد پیام‌رسان خفاش شدم ولی هیچ پیامی از یورام در آن نیافتم. صفحه را نبستم. حتی با خود آغاز کرده و شروع به تایپ کردم: «واقعاً وضعیت چرتاست» خراب بودن دکمه‌ی فاصله‌ی صفحه‌کلید مهر تأییدی زد بر جمله‌ای که تایپ کرده بودم! می‌توانستم برای فاصله‌گذاری از ALT + 255 استفاده کنم ولی این کار کمی وقت‌گیر و اعصاب‌خردکن بود. به‌جای آن از دکمه‌ی نقطه برای فاصله‌گذاری استفاده کردم و ابتدا جملات قبلی را پاک کردم و شروع به تایپ کردم: «واقعاً وضعیت چرت است. وقتی حتی نمی‌توانم برای هوا. خوری. بیرون بروم. و الکی. با طناب. یورام. احمق. به درون چاهی. سیاه. رفتم. در واقع. او. راه. چاه. را. بلد. بود. اما. راه. و. چاه. را. نه! تازه. این. بخشی. از. ما. اجرا. است. همه چیز. در واقع. چرت. است. چرت. مثل. موسیقی. مصرفی. چرت. مثل. اخبار. رسانه. های. متعلق. به. نظام. سلطه. چرت. مثل. نقدهای. آ. ب. کی. چرت. مثل. اداهای. روشنفکر. نماها. چرت. مثل. بسیاری. از. سریال. های. تلویزیونی. چرت. مثل. مقاوم. ت. در. مقابل. آگاهی. چرت. مثل. مد. چرت. مثل. بسیاری. از. فیلم. های. هندی. چرت. مثل. کافه. نشینان. بی. قلم. چرت. مثل. کلیشه. چرت. مثل. تکرار. چرت. مثل. سنت. های. احمقانه. چرت. مثل. ختنه. ی. دختران. چ

رت. مثل. فتواهای. مفتی‌های. وهابی. چرت. مثل. موفقیت. ما. در. کارهای. فردی. و. شکستمان. در. کار. گرو
هی. چرت. مثل. وعده‌های. دروغ. چرت. مثل. مسئولین. نا
کارآمد. چرت. مثل. ترامپ. چرت. مثل. مرکل. چرت. مثل. اوباما. چرت. مثل. کم‌دی‌های. بی
نمک. و. مسخره. و. پوچ. و. بی. ارزش. اینستاگرامی. چرت. مثل. پسران. دختر نما. و. دختران. پسر نما. چرت
مثل. بی. دلیل. فحش. دادن. و. چرت. تر. مثل. هر. کسی. که. به. کسی. فحش. ناموسی. می. دهد. چرت. مثل. ح
کم‌های. بی. منطق. قاضی. های. فاسد. چرت. مثل. یک. کشیش. سو. استفاده. گر. در. دوران. تفتیش. عقاید.
چرت. مثل. معده. دردهای. مکرر. م. چرت. مثل. حس. نامیرای. جاه. طلبی. یک. مشت. احمق. و. دیوانه. ی. رز
جیری. که. بر. دنیا. حاکم. شده. اند. چرت. مثل. کارهای. فرهنگی. که. ضد. فرهنگی. تلقی. می. شود. و. کارها
ی. ضد. فرهنگی. که. فرهنگی. تلقی. می. شود. چرت. مثل. تقلید. کور کورانه. ی. بخشی. عظیم. از. فرهنگهای
غربی. مانند. د. جش. ن. ولنتاین. (سپندار. مزدگانم
آرزوست). چرت. مثل. کسانی. که. نسبت. به. همه. چیز. معترضند. ولی. حاضر. نیستند. تغییر. را. از. خود. شر
وع. کنند. چرت. مثل. یک. نقش. برجسته. از. وید. روی. کلاه. یک. نوجوان. چرت. مثل. نگاه. کسانی. که. حاض
رند. برای. هر. مزخرفی. پول. بپردازند. ولی. یک. دهم. همان. پول. را. برای. خرید. یک. اثر. هنری. ندهند. چر
ت. مثل. چرت. مثل. زندگی. من. مثل. نقشه. های. یورام. مثل. قلم. نون. به. نرخ. روز. خورها. مثل. فراری. های
آزادی. خواه. مثل. کسانی. که. خود. قضاوت. می. کنند. و. از. قضاوت. دیگران. گله. مندند. مثل. کسانی. که. فر
ق. انتقاد. و. قضاوت. را. درک. نمی. کنند. مثل. کسانی. که. با. کینه. زندگی. خود. را. به. آتش. می. کشند. مثل. ک
سانی. که. از. شکست. و. بدبختی. و. آوارگی. دیگران. خوشحال. می. شوند. مثل. وضع. اقتصادی. فعلی. ایران.
مثل. تحریم. های. آمریکایی. مثل. مهاجرت. نخبگان. از. شهرهای. کوچک. به. کلان. شهرها. و. از
کلان. شهرها. به. خارج. از. کشور. مثل. بسیاری. از. رمان. های. عاشقانه. ی. مصرفی. مثل. رمان. هایی. که. محتو
ای. جنسی. و. اروتیک. دارند. و. خواننده‌ها
هم. فقط. برای. همین. یک. منظور. پیگیرشان. هستند. و. نویسنده. با. زرنگی. (بخوانید. حماقت)
برای. جذب. مخاطب. (بخوانید. عوام). اینگونه. می. نویسد. و. مارا. بی. اطلاع. (بخوانید. گاگول)
فرض. کرده. و. می. گوید. این. آثار. جنبه. آسیب. شناسانه. و. آموزشی. دارد!
مثل. آهنگ‌های. شینون. مثل. کسانی. که. ایسم. ها. را
می. پرستند. و. هر. وقت. چهار. لفظ. فرنگی. در. صحبت. هایت. باشد. دنباله. روی. تو. می. شوند. با. اینکه. فرق. ر
وماتیس. م. و. سوسیالیسم. را. نمی. دانند!
چرت. مثل. فکر. من. نگاه. تو. قضاوت. او. اتحاد. ما. دشمنی. شما. خوشحالی. آن‌ها...» این‌ها مطالبی بود
که دوست داشتم در وبلاگم منتشر کنم و اگر قرار بود تخلیه شوم باید تا قیامت می‌نوشتم.

درست است چرت برای خیلی از موارد بالا کم است و مثل یک سیلی به جای قصاص است؛ اما حقیقت این است که آن لحظه من همه چیز را فقط در همین یک واژه خلاصه کرده بودم و انگار عینک چرت بینی روی چشمانم بود! گفتم دوست داشتم این مطالب را در وبلاگم منتشر کنم ولی نمی توانستم؛ چون من مرده بودم و تنها راهش این بود که در انتهای متن اشاره کنم این پست قبل از فوت مرحوم نوشته شده است؛ اما این جلب توجه می کرد و من این را نمی خواستم. خیلی از کسانی که فقط در فضای مجازی با من در ارتباط بودند مسلماً حالا حالاها از خبر مرگ من مطلع نمی شدند؛ زیرا در هیچ یک از صفحات من اعم از تلگرام و اینستاگرام و وبلاگم هیچ خبری از فوت من منتشر نشده بود و باینکه ممکن بود خیلی ها از راه های دیگر مطلع شوند؛ ولی ترجیح این بود که مستقیم و سریع این خبر پخش نشود و آن لحظه که به این موضوع فکر می کردم حدس زدم که شاید ﷺ هم از قضیه ی فوت ساختگی من مطلع نبود و اگر این طور بود، یورام واقعاً مرا در وضعیت بدی قرار می داد. اگر بعد از یک روز ﷺ از قضیه آگاه می شد. در هر صورت توفیری نمی کرد؛ چون من دیگر پیش ﷺ نبودم و چالش ها بیشتر از این افکار پیش رویم بود که باید حل و فصل می شد. البته در آن لحظه فقط خوابم می آمد. از جایم بلند شدم تا روی تخت دراز بکشم که پیامکی از همان شماره ی ناشناس برایم آمد: «بهتر است برای خواب به طبقه ی بالا بروی.» دفعه ی اول که پیامک برایم آمده بود فکر کردم شاید دوربینی در محیط باشد ولی این بار آن کسی که پیامک ارسال می کرد حتی می توانست ذهن مرا بخواند و این واقعاً عجیب بود! زیرا در مورد راهنمایی یورام در آن انبار می شد حدس زد که پای تکنولوژی در میان است ولی این بار... باز هم فکر نکردم و فقط دستور را اجرا کردم. از اتاق خارج شدم، هال را پیمودم و به انتهای آن که یک راه پله ی مارپیچ قرار داشت رسیدم. از پله ها بالا رفتم. من همیشه از راه پله های مارپیچ بدم می آمد؛ زیرا کوچک ترین اشتباه مخصوصاً برای افراد مسن ممکن است باعث حادثه شود. نمی دانم شهرداری ها چطور پله ی بعضی از پل های عابر پیاده را این گونه می سازند. در طبقه ی دوم که بسیار بزرگ هم بود هیچ چیزی جز یک تخت آن هم دقیقاً در نقطه ی مرکزی آن دیده نمی شد. نه اتاقی، نه وسیله ای، هیچ چیز! فقط یک کف پارکت شده ی قهوه ای که خبر از بازسازی می داد و تعدادی پنجره بزرگ قدیمی به شکل دوزنقه. گفتم پنجره، یادم رفت در مورد اتاق های پایین بگویم چیزی که برایم در معماری طبقه ی پایین عجیب به نظر می رسید، عدم وجود حتی یک پنجره در آن بود؛ نه در هال و نه در اتاق ها! طبقه ی دوم هم بیشتر شباهت به یک سالن بزرگ ورزشی داشت که هنوز راه اندازی نشده تا طبقه ی دوم

یک خانه‌ی قدیمی! نکته عجیب این طبقه هم این بود که حتی یک ستون در آن یافت نمی‌شد و در یک محیط حدوداً چهارصد متری این غیرممکن است! البته من تخصصی در عمران ندارم؛ ولی همین قدر می‌دانم که این ممکن نیست. بی‌خیال فکر کردن به این موضوعات شدم و جلو رفتم و روی تخت نشستم. به دنبال کلید برق بودم که آن را خاموش کنم که چراغ خودش خاموش شد و فقط دور تخت من به اندازه‌ی یک متر از چهار طرف با یک نور ملایم آبی‌رنگ روشن بود، هر چه دنبال منبع نور گشتم چیزی پیدا نکردم. ملحفه‌ی سبزرنگ را کنار زدم و روی تخت دراز کشیدم. در آن نور کم و سکوت مطلق، ترس مرا فراگرفت. فارغ از آن، زیر ملحفه را چک نکرده بودم و این ترسم را دوچندان می‌کرد. این عادت یا بهتر است بگویم وسواس، سال‌ها است با من است که قبل از خواب یک‌بار با چراغ روشن پتو یا ملحفه خود را بلند کرده تکانش می‌دهم و زیرش را چک می‌کنم که نکند ماری، سوسکی، حشره‌ای، هیولایی چیزی زیر رواندازم باشد و بعد از خاموش کردن چراغ این چک کردن را در تاریکی با تاباندن نور تلفن همراهم به داخل پتو تکرار می‌کنم! یعنی احتمال می‌دهم در همان چند ثانیه هم اتفاقی افتاده باشد! من وسواس و فوبیاهای زیادی به این شکل‌ها داشتم و دارم و حتماً در آینده خواهم داشت! ملحفه را کنار دادم و آن را با نور گوشی چک کردم. تا خواستم سر روی بالش بگذارم و بخوابم پیامکی دیگر برایم آمد: «به طبقه‌ی پایین برو و در لپ‌تاپ خفاش را چک کن. یک پیام داری.» سریعاً خود را به طبقه‌ی پایین رساندم و در راه‌پله نزدیک بود که زمین بخورم. خفاش را باز کردم، پیامی داشتم که طبیعتاً باید از یورام می‌بود: «سلام کجایی ارسا» این پیام از سه جهت برایم عجیب بود! اول اینکه یورام کاملاً باید می‌دانست من کجا هستم، دوم اینکه یورام مرا هیچ‌گاه پارسا صدا نمی‌کرد و سوم اینکه این پیام کیبورد فارسی استاندارد ویندوز ۸،۱ تایپ شده بود و یورام هیچ‌وقت جز از موبایل پیام نمی‌داد. مردد بودم که چه کاری باید بکنم؛ ولی باز هم نخواستم بی‌فکر واکنشی نشان دهم؛ چون راه‌های محدودی جلویم بود. تلفن را گرفتم تا به یورام زنگ بزنم ولی به یاد حرفش افتادم و چیزی هم در دلم می‌گفت که این کار درست نیست. پیام دادم: «من همونجام»

- کجا؟

- ویس بفرست دلم برای صدات تنگ شده داداشی. ♥

- الان نمی‌تونم، لیزا خوابه.

- آها اوکی، وایسا الان میام. باید برم توالت.

کاملاً مطمئن شدم آن کسی که دارد پیام می‌دهد یورام نیست؛ زیرا یورام و لیزا حدود یک هفته بود که از هم جدا شده بودند و من هم سر این قضیه با یورام دعوایم شده بود. لیزا مثل خواهر من است و تقریباً در این سه چهار سال که می‌شناسمش کمتر پیش آمده در مسئله‌ای در کنار من نباشد. درواقع هم یورام و هم لیزا هر دو کاملاً حواسشان به من بود و حتی وقتی نزدیک سال نو می‌شد، لیزا خانه‌ام را گردگیری می‌کرد و در مسائل کوچک و بزرگ دیگر، وقتی حتی نیاز به یک مادر در زندگی‌ام بود، او حضور داشت؛ حتی روز خاک‌سپاری می‌دیدم که چطور گریه می‌کند. صدای ناتیفیکیشن خفاش رشته‌ی افکارم را بهم ریخت: «باشه» نمی‌دانستم باید چه کار کنم، اضطراب سراپای وجودم را فراگرفته بود. از روی صندلی بلند شدم و داشتم شرایط را می‌سنجیدم. آن‌ها اگر کنترل پیامک دستشان است پس جای مرا می‌دانند دیگر این پیام چیست. این پازل را هرگونه می‌چیدم یک نقطه‌ی مبهم وجود داشت. هیچ‌چیز به هیچ‌چیز دیگر متصل نمی‌شد. کلافه شدم و فقط می‌خواستم بگریزم. به سمت درب ورودی رفتم، کفش‌هایم را باعجله پوشیدم تا از خانه خارج شوم که صدای آیفون مرا درجایم می‌خکوب کرد! یک لحظه کاملاً سست شدم و نای راه رفتن نداشتم. آرام آرام خودم را به نزدیک آیفون رساندم. هر چه نگاه کردم کسی را ندیدم که دوباره آیفون به صدا در آمد. یک زن بود. خوب که دقت کردم لیزا را دیدم! باز نمی‌دانستم چه کار کنم که لیزا حرکتی کرد تا متوجه شوم از حضور من در خانه مطلع است درواقع او هم آنالیز درستی از واکنش احتمالی من داشت؛ زیرا اگر فکر می‌کردم که او نمی‌داند من زنده هستم صد درصد در را باز نمی‌کردم. با دستش نماد مخصوص به من را در تیم سه‌نفره‌مان نشان داد و من بی‌درنگ درب را باز کردم. من، یورام و لیزا بین خودمان یک سری نماد برای ارتباط برقرار کردن داشتیم که صرفاً یک‌جور بازی و خلاقیت بود و نمی‌دانستم یک روزی ممکن است این مقدار به دردمان بخورد. در این نمادها هر کدام از ما هم نمادی که با دست قابل اجرا باشد داشتیم که از راه دور بدون فریاد زدن بتوانیم همدیگر را صدا کنیم و بفهمانیم شخص با کدام یک از دونفری که ممکن است دورتر ایستاده باشند کار دارد. حتی ما بعضی از کلمات روزمره را هم تغییر داده بودیم، مثلاً به سلام می‌گفتیم اِسْلِم یا به چه خبر، چَخْبِرِه یورام را یِروم صدا می‌کردیم و لیزا را زِلا، نام خودم هم اِرْض بود! نزدیک درب ورودی به استقبال لیزا رفتم. لیزا وارد شد و مبهوت، با چشمانی پر از اشک مرا نگاه می‌کرد. نمی‌دانم دقیقاً در دلش چه خبر بود؛ ولی در هر حال ترکیبی از خشم و خوشحالی و ناراحتی در چهره‌اش نمایان شد. جلو رفتم تا با او حرف بزنم که یک سیلی محکم نثارم کرد و گفت: «لعنت به تو و یورام.»

دستم را روی نقطه‌ی اصابت دستش گذاشتم و گفتم: «ببخشید ولی همه اینا فکر یورام بود.»
اشکش را با آستین مانتوی سفیدش پاک کرد و گفت: «حداقل می‌تونستید به من بگید. من از دیروز دارم میمیرم.»

- حالا که فهمیدی آبجی.
- الآن که یورام دیگه بین ما نیست؟
- یعنی چی؟
- یورام کشته شد.

مثل خواب بود حرفش، اصلاً همه‌چیز مثل خواب بود. یک لحظه گوش‌هایم سوت کشید و چشمم سیاهی رفت. لحظه‌ای بعد در این خلسه، که فرزند شوک ناگهانی خبر بود لیزا خود را در آغوش من انداخت و اشک می‌ریخت و ادامه داد: «من و یورام بودیم خونه که یهو دیدیم در میزنن. یورام رفت دم در و دیدم دیر کرده، وقتی رسیدم دیدم چاقو خورده و غرق تو خونه، سریع زنگ زدم آمبولانس و تا آمبولانس بیاد قضیه تو رو تعریف کرد و گفت که به احتمال زیاد میمیره و من باید پیام به تو کمک کنم.»

کمی بین خودم و او فاصله ایجاد کردم، دو بازویش را گرفتم و با اخمی که با تعجب مخلوط بود گفتم: «تو و یورام مگه جدا نشده بودین؟»
با تعجب گفت: «جدا؟ متوجه منظورت نمی‌شم.»

رو برگرداندم و در فکر فرو رفتم. نمی‌دانستم باید چه بگویم. گویا دچار توهم شده بودم؛ یا اینکه لیزا داشت مرا دست می‌انداخت؛ ولی با تمام این اتفاقات عجیب که برایم رخ داده بود، من فرقی بین حقیقت و دروغ، توهم و تخیل، رؤیا و واقعیت قائل نبودم و ذهن من مرزی بینشان نمی‌کشید و هر اطلاعاتی وارد ذهنم می‌شد را بدون فیلترگذاری باور می‌کردم. دلم می‌خواست بپرسم؛ فقط بپرسم تا بدانم؛ ولی دوست نداشتم اطلاعات جدیدی دریافت کنم. واقعاً هیچ‌چیز در جایش نبود، هنوز هم نمی‌دانم چطور با این همه تناقض افسارم را دست یورام داده بودم و حالا هم می‌خواستم خودم را دست فرستاده‌ی او بسپارم. هیچ‌کدام از واکنش‌هایم طبیعی نبود و عجیب‌ترین اتفاقات را طبیعی می‌پنداشتم. من قبل از این اتفاقات هیچ‌وقت چنین تصویری از یورام نداشتم. یورامی که کمی شروشور بود و نهایت خلافت دعواهایی بود که مجبور بودم برای رضایت از شاکی‌هایش این‌سو و آن‌سو بروم، حالا این‌همه قدرت داشت و

مثل... مثل چه کسی؟ یک مافیا؟ یک تروریست؟ یک جاسوس؟ یک شخصیت در فیلم‌های سینمایی یا داستان‌های سورئال؟ نمی‌دانم، مثل هر چیزی که مثل یورام نبود! بدتر از آن‌هم تا اینجا آمدن من با دستورات او بود. وقتی هیچ‌چیزی طبیعی نبود، چرا همان اول زیر میز اعتماد نردم و این قمار مسخره روی زندگی‌ام را همان اول بهم نریختم؟ یک نگاه سرسری کردم و دیدم تا آن لحظه که تقریباً دو روز گذشته بود دست به اسلحه شده بودم و دزدی کرده بودم و خیلی کارهای دیگر که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دست به آن‌ها بزنم. من حتی دیگر از نظر قانونی زنده هم نبودم! داشتم فکر می‌کردم چگونه می‌توانم از این منجلاب بیرون بیایم. چرا همان اول که گفت نپرس، من مقاومت نکردم و حرفش را گوش کردم که حالا هزاران پرسش دیگر هم به پرسش‌هایم اضافه شود و این‌گونه مرا از پای درآورد. البته من محکوم به نپرسیدن بودم، قبل از این از یورام و حالا از لیزا، سر برگرداندم تا با لیزا حرف بزنم که دیدم دارد گریه می‌کند و او هم در فکر است. ناگهان سرش را بالا آورد و متعجب مرا نگاه کرد. گفتم: «چیزی شده؟»

- داره زلزله می‌آد.

- زلزله!

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم شرایط را بررسی کنم زیر پایمان خالی شد و خود را در زیرزمین خانه یافتیم. زمین همچنان می‌لرزید و من خدا خدا می‌کردم که بیش از این به زیر زمین نرویم. یک نگاه که به اطراف کردم موی تنم سیخ شد. زیرزمین دقیقاً شبیه آن انباری بود که در باشگاه زیرزمینی یا همان کارگاه متروکه روز اول یورام مرا به آنجا برد. فرصتی برای شوکه شدن نداشتم، میان آوارها به دنبال لیزا می‌گشتم که لیزا از پشت زد به شانه‌ام. تقریباً مطمئن بودم که لیزا در آن نقطه نبود چون دقیقاً من همان‌جا فرود آمده بودم. نگاهی به او کردم، تا خواستم حرف بزنم با اشاره‌ی دست به من فهماند که ساکت باشم. متوجه شدم گوش تیز کرده، من هم گوشم را تیز کردم تا متوجه شوم به چه چیزی گوش فراداده؛ بوی گاز هم کمی سرم را سنگین کرده بود. ترس از آتش‌سوزی سراپای وجودم را فراگرفت؛ چون هیچ دوست نداشتم بسوزم! زیرا بدترین نوع مردن است؛ به یاد شهادت پلاسکو افتادم و آهی از ته دل کشیدم. صدایی مثل هجوم آب هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. لیزا آمد و محکم دستم را گرفت و خودش نشست و مرا نیز مجبور به نشستن کرد. آبی بسیار زیاد با فشار بالا آمد و ما را همراه خود برد. وارد یک کانال فاضلاب شدیم و مجبور به فرمان‌برداری از مسیر آب بودیم. من هیچ حس خفگی یا غرق شدن نداشتم، لیزا را نمی‌دانم. در میان آن همه آب که به جرأت می‌شود

گفت سرعتش چهارصد کیلومتر در ساعت بود، من حس می‌کردم میان ابرها دارم پرواز می‌کنم. ماهی‌هایی در آب این‌سو و آن‌سو شنا می‌کردند و اینکه وسط شهر آن‌هم در کانال فاضلاب ماهی شنا کند کمی غیرمتعارف بود ولی این هم یا از عجایبی بود که در امتداد اتفاقات اخیر باید رخ می‌داد یا از سدی، دریاچه‌ای، جایی به اینجا آمده بودند. در تاریکی نسبی کانال فاضلاب نوری شدید نظرم را به خود جلب کرد؛ آب از یکجایی به بعد، جلو نمی‌رفت و از حفره‌ای خارج می‌شد. قبل از اینکه شرایط را آنالیز کنم به آن حفره رسیدیم و از کانال فاضلاب به کف آسفالت پرت شدیم. دست من و لیزا همچنان در دست هم بود. لیزا روی من افتاد؛ می‌دانستم لیزا ورزشکار است و قدرت زیادی دارد ولی فکر نمی‌کردم وزنش هم آن‌قدر زیاد باشد. چشم در چشم هم بودیم و متوجه شد که دارم خفه می‌شوم و از رویم سریع بلند شد. بازهم یک محیط تکراری، اینجا دقیقاً همان جایی بود که یورام مرا پیاده کرده بود. البته این زیاد برایم عجیب نبود؛ عجیب این بود که روز شده بود. نهایتاً ساعت باید ۲ بامداد می‌بود؛ ولی صبح شده و مه‌ای غلیظ فضا را احاطه کرده بود. نظرم به حفره‌ای که از آن بیرون پریده بودیم جلب شد. ماهی‌ها دسته‌دسته بیرون می‌جهیدند و در آسمان به پرواز درمی‌آمدند. غرق در دیدن این منظره بودم که لیزا زد به بازویم و گفت: «هی اونجارو» رو برگرداندم و نقطه‌ای دیدش را دنبال کردم. یک پری دریایی بزرگ که شاید بشود گفت به‌اندازه‌ی برج میلاد بود داشت به سمت ما می‌آمد. فاصله‌اش با ما خیلی زیاد بود؛ ولی آن‌قدر بزرگ به نظر می‌رسید که می‌شد از آن فاصله حتی جزییاتش را تشخیص داد. لیزا درحالی که صدایش می‌لرزید گفت: «پاشو پاشو پاشو» بلند شدیم و در کوچه‌ی روبه‌رویی‌مان مخفی شدیم. پری دریایی به سرعت نزدیک می‌شد؛ البته حرکت بدنش برای خودش آرام بود اما بزرگی او باعث می‌شد سرعتش برای ما زیاد به نظر برسد. از همان گوشه آنالیزش می‌کردم. بالاتنه شبیه انسانش به رنگ فیروزه‌ای و روی تنش تصاویری مانند خال کوبی از صدف و مروارید به رنگ آبی نقش بسته بود. موهای طلایی‌رنگ داشت و پوست صورتش هم مانند بالاتنه‌اش بود. پایین‌تنه‌اش که شبیه ماهی بود از شکم و کمرش آرام‌آرام تغییر رنگی می‌داد به سبز دودی و نقش‌هایی مانند مینیاتورهای زیبای استاد فرشچیان روی آن یافت می‌شد. نزدیک ما رسید و بادی شدید شروع به وزیدن کرد. من و لیزا تقریباً به بیست متر آن‌طرف‌تر پرت شدیم و از داخل کوچه نظاره‌گر حرکت آن پری دریایی زیبا و عظیم‌الجثه بودیم. محو تماشای این منظره بودم که ناخودآگاه گفتم: «شگفت‌انگیزه».

- بیا بریم باید یه راه نجاتی پیدا کنیم.

لیزا این را گفت و به راه افتاد. دیگر آن پری دریایی هم که در آسمان پرواز می کرد کاملاً دور شده بود. گفتم: «چرا از اینور میری شاید بن بست باشه. بیا از همون خیابون اصلی بریم.»

- به نظرت با این زلزله‌ای که اومده و این میزان خرابی، کوچه‌ی بن‌بستی می‌مونه؟
- پس چرا اون خیابون اصلی سالم بود!
- نمی‌دونم. حالا بیا بریم. به من اعتماد کن.

این حرف تنها چیزی بود که نمی‌خواستم بشنوم؛ ولی می‌دانستم که مجبور به اعتمادم. همراهش به راه افتادم. حتی یک انسان هم در این شهر پیدا نمی‌شد. انگار همه در آن واحد مرده بودند و یا همه باهم زیر آوار اسیر. به یک میدان دایره‌ای شکل که یک گوی سنگی بزرگ وسط آن قرار داشت رسیدیم. لیزا جلو رفت و به سمت بالا پرید و وسط گوی بزرگ فرود آمد. حرکتش بیشتر شبیه پرواز بود تا پریدن. با تعجب نگاهش می‌کردم که رو به من کرد و گفت: «چیز عجیبی وجود نداره. تو هم این قدرت رو داری. فقط باید ازش استفاده کنی. کار سختی هم نیست. اراده کنی، حله.» راست می‌گفت، من هم این قدرت را داشتم؛ وقتی نیاز به اجابت مزاج و غذا خوردن نبود و درد جسمانی را حس نمی‌کردم و در آب غرق نمی‌شدم دیگر پرواز کردن کار عجیبی به نظر نمی‌آمد. از حرکت لیزا مشخص بود که دارد منطقه را واکاوی می‌کند گفت: «عجیبه»

- چی عجیبه؟
- اثری از حیات نیست اینجا، همه جا داغون شده و تا چشم کار می‌کنه. هیچ بلندی نیست. شهر عملاً پودر شده.
- عجب!

پایین پرید و ذره‌ای خاک دردهانش گذاشت و به بیرون تف کرد. علت این کارش را نفهمیدم. حقیقتاً هنوز هم نمی‌دانم. یک کِش سر از جیبش درآورد و موهایش را از پشت بست. نکته عجیبی که من با دقت به لیزا متوجه آن شدم، این بود که ما خشک خشک بودیم و اثری از حتی یک مقدار نم هم بعد از آن آب‌تنی اجباری در ما نبود. این موضوع را با دقت به لباس خودم و حسی که داشتیم فهمیدم. آن قدر محو تماشای پرواز ماهی‌ها و پری دریایی در آسمان بودم که همان لحظه‌ی اول متوجه این موضوع نشدم. در همین فکر بودم که لیزا فریاد زد: «هی پسر اینجارو» سریع سرم را برگرداندم. یک سوسک عظیم‌الجثه به بزرگی یک ساختمان ده طبقه را دیدم که از دور داشت به سرعت به سمتمان می‌آمد و هزاران سوسک دیگر که

هم قدمان بودند و همراهش در حرکت بودند. تنها این جمله یادم است که لیزا گفت: «فقط بدو» لیزا دوید و من بدون اینکه حتی به پشت سرم نگاه کنم دویدم. سرعتی باورنکردنی داشتم، به اندازه‌ی یک جت! خیلی شگفت‌انگیز و دلهره‌آور بود. انگار قلبم داشت از جا کنده می‌شد. مناظر اطراف فقط یک‌مشت رنگ بودند و هیچ‌چیز معلوم نبود. لیزا هم دقیقاً کنار من در حال دویدن بود و از این اتفاق که تصویر لیزا از پس‌زمینه جدا شده بود خنده‌ام گرفت. ناخودآگاه من و لیزا از حرکت باز ایستادیم. شب شده بود. نگاهی به اطراف انداختم و دیدم در یک شهر بازی متروکه‌ی قدیمی هستیم که همه‌چیز آن از فلز است. حتی زیر پایمان از فلز بود. فلزهای زنگ‌زده‌ی قدیمی، زیر پایم زیاد مشخص نبود. کمی که دقت کردم، دیدم میان زمین و آسمان هستیم. همه‌چیز محوشده بود و انگار ما در میان منظومه‌ی شمسی معلق بودیم و فقط این شهر بازی قدیمی وجود داشت که تمامش از فلز زنگ‌زده ساخته شده بود و کوچک‌ترین عضو منظومه‌ی شمسی بود. سیاره‌ای به‌اندازه‌ی یک شهر بازی. صدایی از بین تاریکی من و لیزا را به خود آورد: «درود به برادرم و درود بیشتر به همسر عزیزم» کمی جلوتر آمد و چهره‌اش مشخص شده بود.

فریاد زدم: «یورام، داداش.» و به سمتش دویدم که دردی در رگ گردنم احساس کردم و صدایی در اعماق وجودم زمزمه کرد: «او یورام نیست» سر جایم خشکم زد.

لیزا هم فریاد زد: «برگرد رضا، اون یورام نیست.»

من سر جایم خشکم زده بود و فقط می‌توانستم آن‌ها را نظاره کنم. لیزا پرواز کرد و روی یورام افتاد. حتی اگر او یورام هم نبود من می‌توانم فقط او را یورام بدانم و نمی‌دانم چه چیز دیگری می‌شود صدایش کرد. پس می‌گویم یورام. یورام لیزا را به سویی پرت کرد. لیزا محکم به یکی از ابزارهای بازی که یادم نمی‌آید چه بود، اصابت کرد و پخش زمین شد. سری تکان داد و دوباره بلند شد. یورام به سمتش دوید تا کارش را یکسره کند. گیج شده بودم و به خود می‌گفتم او اگر یورام نیست پس کیست؟ آیا لیزا هم آن صدا را مثل من شنید یا راز دیگری در میان است. اصلاً از کجا معلوم آن کسی که از اول ماجرا با من بود خود یورام بوده باشد؛ یعنی یورام بدل دارد، یا برادری دوقلو یا پدیده‌ای دیگر در میان است که من از آن بی‌اطلاعم. یورام و لیزا گلاویز شده بودند و اگر خیلی از اتفاقات در این دو روز برایم نیفتاده بود، هزار سال دیگر هم فکر نمی‌کردم که این زن و شوهر این‌طوری به جان هم بیفتند. لیزا مشتی به زیر فک یورام زد و یورام کمی بی‌حال شد. مشت بعدی را در بینی یورام کوبید که خونی سیاه‌رنگ از بینی‌اش

جاری شد. این منظره مرا به یاد سمیعی، همان هیولای عجیب در آن قرار کذایی انداخت. در دلم بیشتر مطمئن شدم که او یورام نیست. کم‌کم به خود آمدم و بی‌اختیار به سمت یورام حمله‌ور شدم و با لگد زدم در پهلویش. حواسش به سمت من معطوف شد و داشت به سمت من می‌آمد. من عقب می‌رفتم و او جلو می‌آمد. لیزا یک میله‌ی فلزی برداشت و از پشت به یورام حمله کرد و آن میله را در سرش کوبید. یورام سرش را گرفت و برگشت. من به سمتش دویدم و پریدم روی پشتش و با مشتم محکم می‌زدم در گیج‌گاهش. بیش از ده بار این کار را تکرار کردم و پایین پریدم. سرش گیج رفته بود و ما دورش می‌چرخیدیم. لیزا میله را در شکمش فرو کرد و باز مایعی سیاه‌رنگ از او خارج شد. این کار را چند بار تکرار کرد تا یورام به‌زانو در آمد. نزدیکش شدم و از پشت گردنش را شکاندم. افتاد روی زمین و به‌سرعت کل بدنش کرم زد و تجزیه شد. کرم‌هایی سیاه‌رنگ به اطراف پراکنده شدند و تنها چیزی که در مشام حس می‌شد بوی تعفن جنازه‌ای بود که دیگر وجود خارجی نداشت.



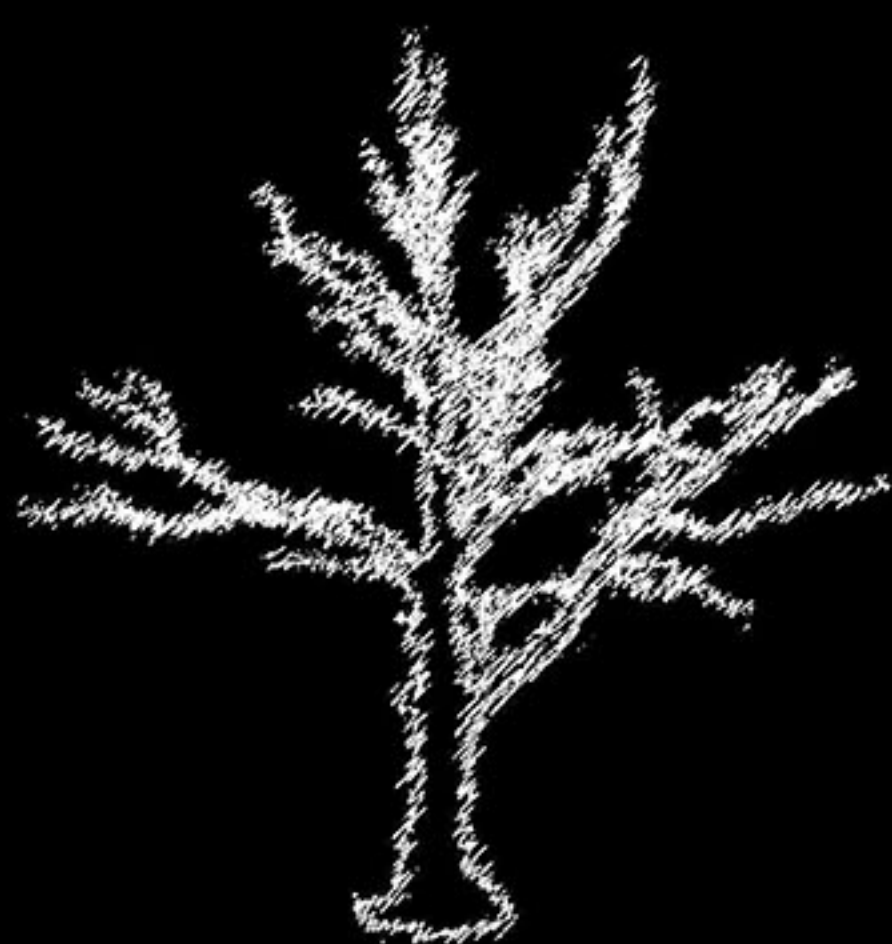


لیزا داشت بالا می‌آورد. رفتم بالای سرش و گفتم: «خوبی آبجی؟» با اشاره‌ی دست به من فهماند که حالش خوب است. صدایی در پشت سرم مرا وادار کرد سرم را برگردانم. در کمال حیرت دیدم که کرم‌ها دارند به نقطه‌ی مرگ یورام بازمی‌گردند. کرم‌ها دورهم جمع شدند و داشتند موجودی را تشکیل می‌دادند. اول پاهایش تشکیل شد و بعد کمر و شکم و بقیه‌ی اجزا، همه‌جایش به‌جز سرش که چهار کرم بزرگ سیاه‌رنگ آن را شکل داده بودند، شبیه انسان بود. چیزی که می‌دیدم حیرت‌انگیز بود. اجزای بدن این موجود تماماً از کرم بود. کرم‌هایی که زنده بودند و در بدنش وول می‌خوردند و بعضاً تعدادی از آن‌ها به زمین می‌افتادند و دوباره از پاهایش به بدنش بازمی‌گشتند. واقعاً صحنه‌ی چندش‌آوری بود ولی مجبور بودم جلویش مقاومت کنم؛ چون هم راهی برای فرار نبود و هم لیزا در شرایطی نبود که از خود دفاع کند. فریاد زدم: «پاشو لیزا» کرم بزرگ به سمتم حمله‌ور شد و با ضربه‌ای مرا به انتهای شهربازی پرت کرد. از لبه‌ی این سیاره‌ی کوچک که در هوا معلق بود آویزان شدم و زیر پایم تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود. سعی می‌کردم خود را بالا بکشم ولی شدت ضربه باعث شده بود انرژی‌ام کم شود. تلاش کردم قدرت خود را بازیابم ولی نمی‌توانستم؛ فقط می‌توانستم نظاره‌گر مبارزه‌ی لیزا و کرم باشم. لیزا به‌سختی روی پایش ایستاده بود و از آن فاصله نمی‌توانستم دقیقاً شرایط را ارزیابی کنم؛ ولی می‌توانستم کلیات حادثه را ببینم. کرم حتی فرصت نداد لیزا از خود دفاع کند. او را در آغوش کشید و چند لحظه لیزا کاملاً در کرم محو شده بود و وقتی کرم آغوشش را باز کرد، جز چندتکه استخوان چیزی از لیزا باقی نمانده بود. از همان‌جا فریاد زدم: «

و هرچه توان داشتم در سلول‌هایم تزریق کردم و خود را بالا کشیدم. به سمتش دویدم و لگدی در شکمش زدم. کمی عقب رفت و تأثیری نداشت. فقط پای راستم پر از کرم شده بود. پایم را محکم روی زمین کوبیدم تا کرم‌ها به زمین بریزند. به‌سوی میله‌ای که لیزا با آن در شکم یورام زده بود رفتم. میله را در شکم کرم فرو کردم ولی باز هم تأثیری نداشت. به سرش هم ضربه زدم و نتیجه یکسان بود. کرم به سمتم دوید و مرا در آغوش کشید. دردی شدید در کل بدنم احساس کردم و حس چندش‌آور از هجوم هزاران کرم کوچک که به بدنم حمله‌ور شدند. یک سیاهی مطلق را تجربه کردم و دیگر کار را تمام‌شده می‌دانستم که نوری در اعماق وجودم تابید و لحظه‌ای بعد خود را سالم کف شهربازی یافتم. کرم دو متر آن‌طرف‌تر داشت به خود می‌پیچید. دردی شدید در پشتم احساس کردم، از دونقطه‌ی متفاوت که فکر کردم جراحی است که کرم بر من وارد کرده است؛ اما این‌طور نبود. لحظه‌ای خود را بالاتر از زمین یافتم! دستم را به پشتم بردم. دو بال درآورده بودم! سعی کردم با آن کنار بیایم و راه استفاده

از آن را یاد بگیرم. اراده کردم و به پرواز در آمدم. سعی کردم خود را به بلندترین نقطه برسانم. بالای یک سرسره‌ی فرسوده که حدوداً چهل متر از زمین ارتفاع داشت فرود آمدم. احتمال می‌دادم این یک سرسره آبی باشد، که البته قابل تشخیص هم نبود. یک آینه‌ی قدی جلویم دیدم. کمی خود را کج کردم و بال‌هایم را برانداز کردم. واقعاً شگفت‌انگیز بود. آن‌ها را جمع کردم و به‌سوی یک راه‌پله که سمت راستم قرار داشت، قدم برداشتم و وارد آن شدم. از آن پایین رفتم تا شاید راه نجاتی بیابم. میان راه، یک اسلحه تقریباً شبیه اسلحه‌ای که یورام با آن سمیعی را کشته بود یافتم. یک اسلحه به شکل آرپی‌جی ولی کمی کلفت‌تر. روی آن، دو نشان دیده می‌شد، یک جمجمه و اسکلت شبیه به نشان مرگ و یک نماد شعله‌ی آتش، اسلحه را به سمت بالا و پله‌هایی که از آن‌ها عبور کرده بودم گرفتم و شلیک کردم. کار نمی‌کرد. آن را واری کردم. یک قفل مانند شیر گاز روی آن قرار داشت که پایین زده شده بود. آن را بالا زدم و دوباره شلیک کردم. یک گلوله‌ی آتشین از آن بیرون جهید و پیش خود گفتم این می‌تواند کلید حل مشکلم باشد. سریعاً خود را به محوطه‌ی اصلی رساندم و به‌سوی کرم پرواز کردم. او هم منتظر من بود و یا شاید داشت دنبالم می‌گشت. دقیق نمی‌دانم ولی وقتی پیشش رسیدم حواسش به من معطوف بود. شلیک اول را انجام دادم و بدنش شعله‌ور شد ولی باز خاموش شد. به سمتم دوید و من پرواز کردم و پشتش فرود آمدم. این بار سه شلیک پشت سر هم انجام دادم. بدنش داشت شعله‌ور می‌شد. به خود می‌پیچید و ناله می‌کرد. دوباره سه گلوله‌ی دیگر نثارش کردم. بیشتر در خود پیچید و این کار را آن‌قدر تکرار کردم که کل بدنش شعله‌ور شده بود. نمی‌دانم دقیق، ولی فکر کنم سی گلوله به او شلیک کردم تا دیگر اسلحه کار نمی‌کرد. اسلحه را به یک‌سو که خارج از شهربازی بود پرت کردم. تمام بدن کرم شعله‌ور شده بود، اما از پا در نمی‌آمد. به سمتم دوید و من با پرواز گریختم. دلم می‌خواست پرواز کنم و بروم، ولی هیچ شناختی از دنیای اطراف نداشتم و ترجیح می‌دادم این موجود را از پای دریاورم و بعد با آرامش تصمیم بگیرم که باید چه کاری انجام دهم. هرجایی می‌رفتم او به دنبالم می‌آمد و الآن دیگر از این کرم تبدیل شده بود به یک موجود مشتعل که کوچک‌ترین اصابتش با من ممکن بود باعث سوختنم بشود. روی یک نقطه‌ی بلند نشستم و حرکاتش را زیر نظر گرفتم. کاملاً مشخص بود که به دنبال من است. هیچ واکنشی نشان ندادم تا بتوانم کمی استراحت و فکر کنم. چشمانم روی او فوکوس کرده بود و در حین فکر کردن حرکاتش را زیر نظر داشتم. لحظه‌ای لرزشی عجیب مانند زلزله احساس کردم. از جا پریدم ولی همچنان نظاره‌اش می‌کردم. به حالتی مانند سجده در آمده بود و انگار به‌سوی چیزی یا کسی التماس می‌کرد. نمی‌توانستم

کارش را درک کنم. کف شهربازی افتاد و ناله می‌کرد و به خود می‌پیچید. چند لحظه بیشتر طول نکشید که دود شد و به آسمان رفت. پرواز کردم و پایین آمدم تا شرایط را بررسی کنم، که نکند دوباره کرمی، ماری، حشره‌ای چیزی در کار باشد، ولی نه، فقط یک‌مشت خاکستر آنجا بود که دودی اندک از آن بلند می‌شد. لرزشی شدید در محیط مرا نسبت به شرایط هوشیار کرد. تمام شهربازی فلزی مانند دانه‌های ماسه داشت فرومی‌ریخت. می‌خواستم پرواز کنم اما نمی‌توانستم. انگار بال‌هایم فلج شده بودند. همه‌جا مثل ماسه‌های ساحل که باد آن‌ها را به هوا پراکنده می‌کند ریزش می‌کرد. زیر پایم خالی شد و یک سقوط آزاد را تجربه می‌کردم و فریاد می‌زدم. طوری ترسیده بودم که انگار قلبم را داشتم بالا می‌آوردم. هرچه سعی کردم، بال‌هایم به کمکم نیامدند و هیچ‌چیز جز سیاهی نمی‌دیدم و فقط حس سقوط بود که تجربه می‌کردم. این سقوط کمتر از بیست ثانیه طول کشید تا به یک جای سخت برخورد کردم و از هوش رفتم.



609

آرام چشم باز کردم. همه جا را تار می دیدم. کمی نشستم تا بینایی خود را کامل و بی نقص باز یافتم. نگاهی به اطراف کردم. جایی شبیه به دامنه ی یک کوه بود. هوا کمی سرد بود و تابش نور ماه، به منطقه ظاهری رؤیایی داده بود. کمی جلوتر کرم های شب تابي را می دیدم که گویا برای جلب توجه من دور درختی لخت جمع شده بودند. کمی دقت کردم. کنار درخت کسی نشسته بود. خاک سر و رویم را پاک کردم و لنگان لنگان به سویش رفتم. کم کم هیکل و سرو وضعش برایم نمایان شد. پیرمردی با موهای بلند و لباسی کاملاً سفید که لب برکهای نشسته بود. چهره اش را نمی توانستم ببینم. خواستم حالتی تدافعی بگیرم اما حس خوب و آرامش بخشی داشتم. تا خواستم لب به سخن باز کنم گفت: «بالاخره آمدی. منتظرت بودم. بنشین»

خواستم بگویم «شما کی هستید؟» اما مانند فیلم های تاریخی گفتم: «کیستی؟» کلامی که از دهانم خارج می شد در اختیار من نبود. انگار کسی از درون لحن و کلام را برایم دیکته می کرد. گفت: «یک حسابرس.»

گفتم: «خدا هستی؟»

گفت: «استغفار کن. خدا با چشم سر قابل روئیت نیست.»

گفتم: «پس واضح بگو که هستی.»

گفت: «وجدانت.»

گفتم: «پس چرا این قدر پیر هستی؟»

گفت: «به چشمانت اعتماد نکن.»

گفتم: «اینجا کجاست؟»

گفت: «درون تو.»

گفتم: «این حالات چیست که تجربه کردم؟»

گفت: «آنچه باید تجربه شود، می شود. دنیا دار مکافات است.»

گفتم: «چه کردم که این جزای من است؟»

گفت: «اعتماد به اجنبی.»

گفتم: «ديگر؟»

گفت: «تکبر به آن چه هستی و نیستی.»

گفتم: «ديگر؟»

گفت: «دروغ و مصلحت دانستن آن.»

گفتم: «ديگر؟»

گفت: «بی احترامی به پدر و مادر.»

گفتم: «ديگر؟»

گفت: «حق الناس.»

گفتم: «راه توبه باز است. خدا بخشنده است.»

گفت: «به شرط آنکه حق ادا شود.»

گفتم: «اگر حق ادا شد، سریعاً نجات می یابم؟»

گفت: «خير، باید مکافاتش را هم بکشی.»

گفتم: «خدا بخشنده است.»

گفت: «آری، خدا بخشنده است، اما تو عقرب و مار را در آغوش می گیری و می گویی خدایا مرا ببخش.»

گفتم: «منظورت را نمی فهمم. من پر از پرسشم.»

گفت: «جواب سوال هایت را خودت باید بدهی.»

گفتم: «دانشم کافی نیست.»

گفت: «این هم یک مکافات است.»

گفتم: «لطفاً برایم توضیح بده.»

گفت: «دانش من به اندازه ی توست.»

گفتم: «تو وجدانم هستی، حداقل بیدارم کن.»

گفت: «کسی بیدار می‌شود که خواب باشد. تو خود را به خواب زده‌ای.»

گفتم: «زخم زبان زن. فقط بگو شاید فرجی شد»

گفت: «یادت هست که مادرت می‌گفت نرو پسر و تو گستاخانه جوابش را می‌دادی؟ یادت هست که پدرت می‌گفت نکش و تو می‌گفتی من دیگر بچه نیستم؟ یادت هست که تمام دوستان خیرخواهت را با دلایلی که فقط متقاعد کردن خودت بود، پس زدی و در تنهایی غوطه‌ور شدی؟ یادت هست که یورام و لیزا چگونه آرام آرام بعد از انتخاب تنهایی در تو نفوذ کردند و افسار زندگیت را به دست گرفتند؟ یادت هست که آن‌ها تو را برای اولین بار پیش دعا نویس بردند و تو آن‌همه کار احمقانه را برای نجات از بدهکاری‌هایی که خودت هم خوب می‌دانی دلیلش اعتماد به امثال یورام بود انجام دادی؟ اعتماد و توسل به غیر خدا، همین عواقب را هم دارد. خودت راه را برای هجوم شیطان باز کردی. هیچ راه نجاتی از این مکافات نخواهد بود. درست است، خدا بخشنده است، بخشنده‌تر و مهربان‌تر از آن چیزی که حتی بشود تصور کرد. ولی عقل هدیه‌ی خدا به تو است و تو عقل را غلاف کردی و وارد میدان نبردی شدی که روبه‌رویت خودی‌ها بودند. حال که عقب و مار را در آغوش کشیدی، باید درد نیش را هم به جان بخری. دیگر برو. آن‌ها دارند می‌آیند. برو و بجنگ، شاید فرجی شد.»

گفتم: «سوال آخر.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «جواب این همه پرسش را از کجا بیابم.»

گفت: «در حال حاضر، تو فقط یک بازیچه‌ای. بعضی راه‌ها برگشتی ندارند و تو فقط می‌توانی از شدت عمق حادثه کم کنی. پیشنهاد من این است که حقیقت خود را پیدا کنی و خودت را بهتر بشناسی؛ شاید کمک کننده باشد. وظیفه‌ی من چیزی جز یک تلنگر نبود و تو داری فراتر از دانشم از من سوال می‌کنی. امروز اول دی است. روز تولدت. تو باید بیست و هفت سال به عقب برگردی و مانند روز اول زندگی‌ات پاک شوی، تا شاید راه نجاتی باشد، ولی در واقع این غیر ممکن است. سوال‌های سطحی و بی‌ارزش مانند حل معماهای این مکافات را کنار بگذار و به خودشناسی بپرداز و ریشه‌ی مشکل را درمان کن. جواب تمام سوال‌هایت هم این است که پشت هیچ‌کدام از این اتفاقات فلسفه‌ای نهفته نیست و هدف اصلی فقط تخریب روح تو است. یادت نرود ساختن ممکن است سال‌ها طول بکشد و تخریب و نابودی یک لحظه. آن‌ها فقط

می‌خواهند تو را گیج کرده و از مسیر درست منحرف کنند. با قوانین آن‌ها بازی نکن. زودتر خود را از این پوچ مطلق بیرون بکش. فکر کن آن‌ها با چه چیزهایی تو را فریب دادند. همه چیز از تکبر شروع شد. همان روزی که یورام به تو گفت که تو یک شخصیت مهم هستی و جانت در خطر است. دیگر نمی‌دانم چگونه تو را آگاه کنم.»

خواستم سؤال دیگری بپرسم ولی او دیگر آنجا نبود. نگاهی به اطراف کردم. او را نیافتم. حرف‌هایش خیلی ناامیدکننده بود، ولی احساس سبکی می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و به درختی که در آنجا قرار داشت تکیه دادم. نزدیک شدن آن‌ها را حس می‌کردم. باید می‌رفتم ولی دلم می‌خواست با آن‌ها روبه‌رو شوم. از جایم بلند شدم و محکم روی پایم ایستادم و منتظرشان ماندم.



صدای پا و حرف زدندشان خبر از آمدن آنها می‌داد. خیره در تاریکی منتظرشان ماندم تا کم‌کم نوری سوسو زد و تک‌تک نمایان شدند. لیزا اول از همه جلو آمد و ایستاد؛ بعد هم آن موجود چندی‌آور کرم‌شکل، بعد از آنها هم سمیعی و شخص موتورسوار و آن جوان که گوشی را از او دزدیده بودم هم به ترتیب به جمع اضافه شدند. همه کنار رفتند و راه را باز کردند تا چهار نفری که فقط هیکلشان در تاریکی معلوم بود جلو بیایند. ابتدا سه مرد طاس که اجزای صورت نداشتند و کل صورتشان پوست خالی بود، جلو آمدند. هر سه هم‌قد و هم‌هیکل بودند و همچنین هر سه آنها کت‌وشلواری مشکی‌رنگ و یک پیراهن سفید با یک کروات قرمز ساده به تن داشتند. همه ساکت شدند و سر پایین انداختند. انتظار داشتم یورام جلو بیاید؛ چون فقط جای او خالی بود؛ ولی این اتفاق نیفتاد و شخصی قدبلند با هیکلی متوسط جلو آمد. صورت سفیدش نمایان شد. لباس‌هایش که از شنل کلاه‌دار بلند، لباس یکسره‌ی چرم، دستکش و چکمه تشکیل می‌شد سیاه بود. آن سه شخصیت هم‌شکل، سریعاً به داخل تاریکی رفتند و با یک میز و صندلی چوبی و یک بطری شراب و یک پیاله بازگشتند و آنها را جلوی رئیسشان قرار دادند. در تمام این اتفاقات همه ساکت و بی‌حرکت منتظر بودند. چه من چه آنها. گویا این یک آیین رسمی بود که دو سوی میدان نبرد باید به آن احترام می‌گذاشتند تا نطق رئیس آغاز شود. مرد سیاه‌پوش جلوتر آمد و روی صندلی نشست. درحالی که نگاهش روی من بود، بطری را باز کرد و جرعه‌ای شراب در پیاله ریخت و با صدایی بم ولی رسا گفت: «به سلامتی زادروز جناب پارسا.» پیاله را سرکشید و آن را روی میز قرار داد. با دستانش اشاره کرد که پیش او بروم و در نوشیدن همراهی‌اش کنم. دستم را به نشانه‌ی تشکر بالا بردم و گفتم: «سپاس، من اهلش نیستم.»

خندید و گفت: «با دو سه پیاله کسی مست نمی‌شود.»

- موضوع مست شدن یا نشدن نیست. گفتم اهلش نیستم.

شانه بالا انداخت و گفت: «هر طور مایلی مرد.»

- قصد ندارید خود را معرفی کنید؟

- عجل نباش، آشنا می‌شویم.

اخمی کردم و در چشمانش زل زدم و گفتم: «می‌شنوم.»

- عصبی نباش پارسا، هنوز کار زیاد داریم.

- عصبی نیستم.

پیاله دوم را پر کرد و سر کشید و دقیقاً همان لحظه که زیر پیاله با روی میز اصابت کرد گفت: «ما دوستان تو هستیم و نباید با ما بجنگی، حقیقت امر این است که مقصر تمام این اتفاقات یورام بود، که به سزای اعمالش رسید. من هم از طرف تمام این دوستانی که این جا هستند از تو عذرخواهی می کنم.»

- یورام برادر من است.

- هنوز هم به یورام اعتماد داری؟ با این همه بلایی که به سرت آمده؟ شما انسان ها همیشه مرده پرست بوده اید.

- فعلاً که یورام تنها عضو غایب است و این خبر از به حق بودن او می دهد.

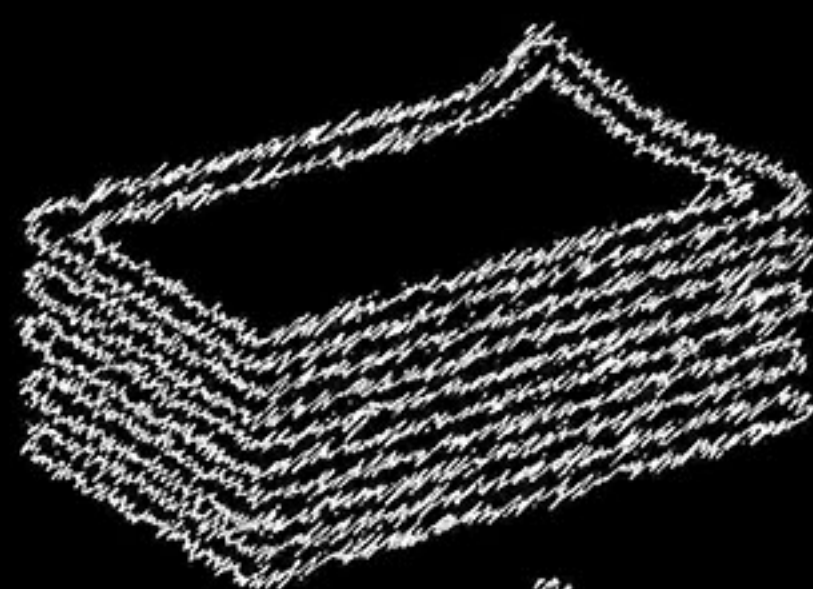
از جایش بلند شد و کمی جلوتر آمد و گفت: «لیزا که خواهر تو است. از او بپرس.»

نگاهی به لیزا انداختم و دوباره در چشمان رئیس خیره شدم و گفتم: «لیزا در همان جبهه های قرار دارد که سمیعی و آن کرم چندیش آور قرار دارند؛ تازه آن بزه دیده هم که قلابی از آب در آمد.»

باز هم جلوتر آمد و تقریباً در نیم متری من قرار داشت. سرش را جلو آورد و با لحنی دوستانه و آرام گفت: «جبهه؟ ما جنگ نداریم.»

بال هایم ناخودآگاه تکان خوردند و انگار دیگر فلج نبودند و فرمان پرواز می دادند. کمی پریدم و با تمام قدرتم لگدی محکم به سینه ی او زدم. به زمین افتاد و من پرواز کردم. تنها جمله ای که قبل از پروازم شنیدم فرمان حمله اش بود که گفت: «زنده می خواهیمش.» پرواز کردم و بدون اینکه پشت سرم را ببینم فقط به جلو می رفتم. زیر پایم دریاچه و یا شاید برکه ای بزرگ قرار داشت. از آن گذشتم و نمی خواستم با نگاه به پشت سرم باعث بشوم آن ها به من برسند. فقط می رفتم که به یک شالیزار رسیدم. پیش خود گفتم شاید آن ها مرا گم کرده باشند و در شالیزار فرود آمدم؛ ولی کاش این کار را نمی کردم. پایم در گل گیر کرد و هر چه تلاش می کردم دوباره در قسمتی دیگر گیر می کرد. در همین حین صدای پرواز چیزی در آسمان، نظرم را به خود جلب کرد. چهار سنجاقک عظیم الجثه که هر کدامشان به اندازه ی یک گوسفند بودند و بافاصله ی یکسان از هم پرواز می کردند داشتند نزدیک می شدند. دست و پایم را گم کردم و تلاشم را مضاعف کردم؛ ولی وضعیت بدتر شد و در شالیزار زمین خوردم. دیگر امیدی به پرواز هم نبود؛

چون بال‌هایم سنگین شده بودند؛ حتی قبل از زمین خوردن هم برای پرواز تلاش کردم اما نتیجه‌ای نداشت. انگار گل شالیزار تبدیل به بتن شده بود. بالای سرم که آمدند متوجه شدم که یک تور بزرگ را دارند حمل می‌کنند. ارتفاعشان کم شد، تور را رها کردند و من در آن اسیر شدم. پرواز کرده و رفتند. کاملاً متوجه نقشه شده بودم. باید منتظر می‌ماندم تا کسی بیاید و مرا دستگیر کند. دیگر کاملاً از نجات یافتن ناامید شدم و منتظر شدم تا آن‌ها بیایند و مرا ببرند. آن بزه‌دیده‌ی قلابی و لیزا سوار بر دو سنجاقک عظیم‌الجثه دیگر داشتند نزدیک می‌شدند و این پایان کار من بود. دو سنجاقک آرام ارتفاعشان را کم کردند و پسر جوان و لیزا پیاده شدند. چوبی در دست پسر بود. آن را به سرم کوبید و دیگر چیزی یادم نیست.



مرفوع

وقتی چشم باز کردم، در یک چهاردیواری کاملاً تاریک بودم. چند روز اول هیچ‌چیز را نمی‌توانستم ببینم و فقط با دست کشیدن روی دیوارها متوجه شدم که در یک اتاق تقریباً نه متری که هیچ دری در آن یافت نمی‌شود محبوس شده‌ام. تنها یک پنجره‌ی کوچک در اینجا وجود دارد که روزی چند دقیقه آن را باز می‌کنند و اجازه می‌دهند توسط آن با دنیای بیرون ارتباط برقرار کنم. اینجا نه نیاز به آب و غذا دارم و نه تنفس و نه هیچ‌چیز دیگری که در دنیای مادی بشر به آن نیاز دارد. لب‌هایم را همان ابتدا، وقتی بی‌هوش بودم دوختند. من در این مدت ذاکر به ذکر هستم که برای بیانش نیاز به حرکت لب‌هایم نیست. این‌طور ریایی هم در کار نخواهد بود. ناراضی نیستم! بال‌هایم را هم از جا کردند. اوایل جای زخم‌ها خیلی می‌سوخت ولی الآن دیگر خبری از درد نیست. یک هیچ مطلق شده‌ام، یک شناور در پوچی و حال شما می‌خواهید چه چیز را برایتان فاش کنم، وقتی خودم هم به حقیقت ماجرا واقف نیستم و نمی‌دانم موضوع دقیقاً از چه قرار است. به من لطف کرده‌اند و یک لپ‌تاپ فکس‌نی و یک خط اینترنت پرسرعت در اختیارم گذاشتند تا برای خودم در آن گشت‌وگذار کنم و این متون را هم با همین لپ‌تاپ برایتان نوشتم. هیچ کاری هم ندارند که با این لپ‌تاپ چه می‌کنم. مگر واقعاً چه کاری می‌توانم بکنم؛ وقتی من روی کاغذ مرده‌ام و تمام این خاطرات مستند، فقط یک داستان تخیلی به نظر می‌رسد یا توهمات یک بیمار روانی؛ ولی باید به آن‌هایی که شاید یک درصد این نوشته‌ها را به‌عنوان خاطرات واقعی یک انسان در نظر می‌گیرند بگویم هیچ راه نجات و فراری نیست و هرگز ما از آن‌ها قدرتمندتر نخواهیم بود و هر طوری دلشان بخواهد هر کدام از ما را بازی می‌دهند. تا جایی که اطلاع دارم هفتادویک نفر غیر از من هم اینجا هستند که هر کدام نوابغی در دنیای ما به شمار می‌آیند. چشم امیدم به یورام است که نجاتم دهد. هرچند در مورد او هم هیچ اطلاعات دقیقی ندارم و حتی نمی‌دانم باید به او اعتماد کنم یا نه؛ اصلاً یورام زنده است؟ نمی‌دانم، ولی مطمئنم اگر او الآن اینجا بود، حتماً به او اعتماد می‌کردم. گاهی به خود می‌گویم از اینجا با همین خط اینترنت از دنیا کمک بخواهم؛ ولی واقعاً احمقانه است. وقتی نه دوربین و میکروفن این لپ‌تاپ کار می‌کند و نه می‌توانم موقعیت مکانی خود را پیدا کنم. وقتی حتی خودم هم نمی‌دانم کجا هستم، چگونه کمک بخواهم. نوشتم، برای آن که روزهایم را پر کنم و حداقل به‌عنوان یک داستان تخیلی برای بشریت باقی بماند. گاهی دلم می‌خواهد فریاد بزنم ولی نمی‌توانم و در آن لحظه بغضی سنگین گلویم را می‌فشارد. گاهی هم مانند یک قناری بی‌قرار در قفس، خود را به این سو و آن سو می‌کوبم؛ تا شاید کمی آرام شوم. من لبریزم از فعل «نمی‌دانم» و واقعاً هیچ‌چیزی نمی‌دانم. کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم و اصلاً از

کجا معلوم واقعاً این تصورات یک بیمار روانی نباشد؟ از کجا معلوم توهمات یک معتاد به سالویا نباشد؟ اصلاً من که هستم؟ رضا پارسا؟ زنده‌ام یا مرده؟ من در اقیانوس ابهامات و شک‌هایم غرق شده‌ام. هر که هستی اگر این متن، خاطره، داستان یا هر چیزی اسمش را می‌گذاری به دستت رسید و هر اطلاعاتی توانستی کسب کنی از آن برای نجات من، لطفاً فرصت را از دست نده و به دادم برس. این درخواست یک انسان عاجز است که واقعاً نمی‌داند که آنچه می‌داند واقعیت است یا توهم، راست است یا دروغ، حقیقت است یا رؤیا. نه خبری از ساعت دارم و نه خبری از روز و ماه و سال و هفته. مهم نیست، این هم حتماً به قول وجدان، مکافات اعمالم است، که باید بکشم. در هر صورت این داستان من بود و سیر و سلوکی که تجربه کردم. نه صبر کنید. الآن که فکر می‌کنم، انگار واقعاً من یک روانی هستم که در این تیمارستان برای مداوا بستری شده‌ام و تمام این تجربیات، فقط یک‌مشت توهم است. بهتر است به این زندانبان یا نه بهتر است بگویم دکتر، اعتماد کنم. آن‌ها برای کمک به من اینجا هستند. این منطقی‌ترین جوابی است که می‌توانم برای سؤال‌هایم پیدا کنم؛ چون اگر خودم هم این مطالب را می‌شنیدم باور نمی‌کردم و این مزخرفات فقط از یک روانی برمی‌آید. بهتر است به آن‌ها اعتماد کنم و بگذارم که معالجه‌ام کنند. در هر صورت، این متون را که در شش فصل دسته‌بندی کرده‌ام، برای یک دوست ایمیل می‌کنم. حیف است این نوشته‌ها در گوشه‌ی لپ‌تاپم خاک بخورند. ممنون که من بی‌سواد و بد قلم را تحمل کردید. باشد که بعد از مداوا جبران کنم!

به نام خدا

آنچه در صفحات بعد می‌خوانید متن ایمیلی است که به گفته‌ی خودِ رضا پارسا ۲۱ روز بعد از اتمام نگارش داستانی که خواندید، برای همسرش در فرصتی اندک ارسال کرد. پارسا داستان را در قالب پی‌دی‌اف و ایمیل را در قالب فایل ورد از راه تلگرام به دست من رساند. به دلیل حفظ اصالت محتوای فاش شده، نوشتار ایمیل بدون ویرایش (تحریف) قرار گرفت.

متن پیامی که پارسا برای من ارسال کرد، بدین شرح بود: «سلام آیلا. تو مرا نمی‌شناسی ولی من تو را خوب می‌شناسم. فکر نمی‌کنم کسی امین‌تر از تو برای بازنشر این نوشته‌ها باشد. خاطراتم را نوشتم قضاوت با تو و دیگران»

این جانب حقیقی بودن هیچ‌کدام از مطالبی که پیش‌ازاین خواندید و پس‌ازاین خواهید خواند را تأیید یا رد نمی‌کنم. وظیفه‌ی من به‌عنوان یک نودادنویس مستقل که به متافیزیک علاقه‌مند است تنها بازنشر نوشته‌ها بود. همچنین من هیچ اطلاعات دیگری درباره‌ی رضا پارسا یا اشخاص مرتبط با او ندارم و حتی آن اکانت تلگرامی که پیام از آن برایم ارسال شد وقتی پیام را دیدم حذف شده بود.

آیلا قاصد ۹۶/۱۲/۲۱

Xoffash Email Service

To: elmira.sadeqxani19...

Subject:

همسرت رضا پارسا

DELETE

SEND

سلام خانوم

فرصت زیادی برای توضیح با جزئیات ندارم فقط اول از همه قبل از اینکه یادم بره باید بگم که تو هیچ شرایطی این ایمیل رو جواب نده. یه راه غیر متعارف پیدا کردم برای ارتباط برقرار کردن چون ممکنه ارسال و دریافتها چک بشه و حتی این راه غیر متعارف هم امن نباشه و اگه میبینی الان پیام دادم واسه اینکه که دیگه آخرای کار هست و اگر لو هم بره پیامم تاثیر چندانی نداره و به همین دلیل هم بود که نمیتونستم زودتر از اینا باهات ارتباط برقرار کنم.

موضوع رو از اول خلاصه وار برات میگم تا جواب خیلی سوالات رو بدم و نمیدونم اصلاً فرصتی پیدا میکنم که بعد از این باهات حرف بزنم یا نه اما اگر قرار باشه ما حرف بزنیم حتماً حضوری خواهد بود.

قضیه از سه سال پیش شروع شد زمانی که من فهمیدم یورام یه سری رفتار مشکوک داره و خیلی زود از این رو که آدم شکاک و کنجکاوی بودم راجع به اون رفتاری مشکوک اطلاعات کسب کردم و الانم مهم نیست چطوری این مسائل رو فهمیدم. موضوع این بود که یه سری موجود فرازمینی به کمک یه سری آدم که با روشهایی با اونها ارتباط برقرار شده بود قرار شد یه سری نابغه رو تو زمین شناسایی کنن و اونها رو برای اهدافشون که هنوز هم دقیق نمیدونم چیه به تکامل و دگرگونی برسونن. اونا روی حدود ۳۰۰ تا نابغه کار کردن و نهایتاً ۷۲ تا از این نوابغ تمام شرایط لازم رو داشتن. این نوابغ تو رشته ها و تخصصای مختلفی فعال بودن از پزشکی بگری تا مکانیک و عمران و فیزیکی و تکنولوژی و ... یکی از شاخصه هایی که برای اونا تو غربال سوژه هاشون مهم بود معروف نبودن اون نابغه بود چون هر کدوم از آدمای مشهور و معروف ممکن بود خبرساز بشن و کل عملیاتشون لو بره و بسوزه واسه همین روی افرادی که حتی مرگ یا ر بوده شدنشون جنجال چندانی به پا نمیکرد کار کردن. یکی از اونها من بودم که به تخصص من تو زمینه ی تکنولوژی و مخصوصاً هک و امنیت شبکه نیاز داشتن. وقتی دارم اینارو میگم خودت اتفاقاتی که بین من و تو افتاد رو بررسی کن که به جواب سوالات برسی. من این موضوع رو با استاد مطرح کردم و اون گفت نباید عکس العمل سریعی نشون بدم و با همفکری هم تصمیم گرفتیم به جای اینکه مقابله مستقیم و سریعی و ظاهری کنیم برای کسب اطلاعات بیشتر در این مورد و شاید پیشگیری یک سری فاجعه طوری جلوه کنم که انگار اصلاً چیزی نمیدونم ولی این کار سختی بود از یه طرف میدونستم چیه قضیه تا حدودی و از یه طرف باید وانمود می کردم که

نمیدونم. ندونستن من هم نباید یه طوری میبود که شل گرفتن من تو قضیه باعث بشه از اونور بیفتم و قضیه لوس بشه چون اونها رفتارهای من رو پیشبینی کرده بود و طبق اون پلن چیده بودن. پس من باید طبق حقیقت خودم رفتار میکردم در عین حالی که حقیقت اون سمت رو هم در نظر میگرفتم. نه باید ساده رفتار میکردم و نه زیاد سخت گیرانه چون حقیقت همیشه خاکستریه و اگر سفید یا سیاه میبود کاملاً تابلو بود به عبارتی.

مدتها تحقیق کردیم و فهمیدیم که اونها برای رسوندن شخص به حدی که خودشون میخوان قدرت هیچکار فیزیکی و جسمانی رو ندارن و فقط میتونن با بهم ریختن ذهنش این اتفاقات رو رقم بزنن و کشف راز خیلی از معماها به شدت برامون سخت بود و حتی هنوز هم خیلی از معماها برامون غیر قابل حل هست مثلاً اینکه آیا یورام از روز اول که وارد زندگیم شد قصدش این بود یا اینکه بعدها توسط اونا کشف شد و ازش استفاده شد این قضیه تا حدودی حل نشدست و اصلاً هم مهم نیست در حال حاضر فقط مساله اینه که لیزا جزو همون موجودات فرازمینی هست که با یورام مثلاً ازدواج کرده! تعجب نکن چیزایی به چشم دیدم که حتی بیان و تصورش برای انسان غیر قابل تحمله.

ما فهمیدیم اونا تو سیاره یا جهان خودشون (هنوز نمیدونیم مساله جهان موازی هست یا نه سیاره دیگه! منم فیزیکی کم زیاد خوب نیست ولی بعید میدونم نظریات فیزیکی کوانتومی و این چیزا که میگن هیچ شباهتی به چیزایی که ما فهمیدیم داشته باشه) میتونن فکر مارو بخونن و به همین خاطر استاد گفت باید با مراقبه و دوری کردن از گناه و پاک شدن نفسم ذهنم رو ایزوله کنم تا فقط به بخشی که خودم میخوام بتونن دسترسی پیدا کنن. اگر اینطور نمیشد فقط تو دنیای خودمون قادر بودم نقش بازی کنم و به محض ورود به دنیای اونا همه چیز لو میرفت و ممکن بود جونم به خطر بیفته چون من آدمی نبودم که با رفتن به سمت عرفانای نو ظهور کاذب بخوام مثل اونا بشم و این خودش شروع اسیر شدن به دست اونا بود. نکته بعدی هم که ایزوله شدن ذهنم باعث میشد بهش برسم قرار دادن فیلتر ورودی بود بدون اینکه اونا بفهمن. اینطوری نه میتونستن فکری رو بردارن و نه میتونستن فکری رو بذارن بدون اجازه ی من و این خودش باعث میشد من اشراف کامل به شرایط داشته باشم و اونا به هدفشون نرسن.

حالا میرسیم به موضوع خودم و اینکه چه اتفاقاتی افتاد برام. اتفاقاتی که از شروع عملیاتشون روی من برام افتاد رو که تو این شیش تا پارت نوشتم و دلیل لزوم این قضیه رو هم برات توضیح میدم. اونا میخواستن من تو یه بحران مالی و احساسی شدید گیر کنم تا مقدمه ای باشه برای نفوذ بیشتر لیزا و یورام رو من. حالا شاید متوجه بشی که چرا اون دعوای صورتی رو راه انداختم و چرا گفتم تو خفا با هم ازدواج کنی و کسی از ازدواج ما باخبر نشه و چرا قضیه تصادف الکیه مامان و بابا رو راه انداختم و شما رو فرستادم به اونجایی که الان نباید ازش نام ببرم چون ممکن امنیتی شما تو خطر بیفته. عمیقاً دلتنگتونم و الان میتونم بگم معنی دلتنگی واقعی رو دارم با تک تک اجزای روحم دارم حس میکنم. قضایای احساسی که تعریف شد و قضایای مالی هم اینطور بود که من پول بچه های تیم که بهشون اعتماد کامل داشتم رو دادم و جایی ثبت نکردیم اون پرداخت ها رو و حتی برای اینکه قضیه کاملاً واقعی جلوه کنه بهشون گفتم برن از من شکایت کنن که خب من چند روز زندان هم رفتم و بعد رضایت دادن که بیام بیرون و پولشون رو بدم [مثلاً] البته اون بنده خداها اصلاً نمیدونن اصل قضیه چیه ولی از اونجایی که من دیوونه بازی

زیاد داشتیم اونا هم گذاشتن پای دیوونه بازیام و چیزی نگفتن. پس این نکته رو هم اگه نمی‌دونستی بدون که من به هیچکسی بدهکار نیستم.

این اتفاقات ساختگی جلو رفتم و یورام حس می‌کرد داره به اهدافش میرسه و من هم همراه شدم باهاش تا رسید به روز اول که توی متن از خونه هست و بعد از لحظه حرکت ماشین من دیگه عملاً تو دنیای اونا بودم و تمام چیزایی که نوشته شده توی اون دنیا داره اتفاق می‌فته و وجود فیزیکی نداره یعنی اونا سعی کردن قضیه گیج کردن من رو در ابتدا و بعد دگرگونی و تکامل رو شروع کنن. خب هر کدوم از این نوابغ که انتخاب می‌شدن طبیعتاً آدمای معمولی نبودن و حتی اگر آدم معمولی هم بودن باز مقاومت می‌کردن در مقابل حملات اونا چون هدف اصلی اونا بردن زندگی شخص به سمتی بود که گناه هاش به حدی باشه که راه نفوذ روح باز بشه و برای من از خیال اونا حق الناسی بود که به گردنم بود و البته منم اینطور جلوه کردم با گول زدنشون چون اون قدر روی روحم کار کرده بودم که می‌تونستم اطلاعات ساختگی تو ذهنم بذارم که وقتی اونا می‌خوان اطلاعاتی بگیری از اطلاعات غلط بگیری شاید یکم پی‌چیده شد و بپرسی پس چطوری تو دنیای اونا وارد شدم اگر راه ورود به دنیاشون و تسخیرت توسط اونا گناه شدیدی بود. باید بگم من تنها شخص از این ۷۲ تا نفر هستم که با اختیاری و آگاهی به دنیای اونا وارد شدم و اونا فکر می‌کنن انطور نیست! یه نکته دیگه هم که باید اشاره کنم ورود استاد و یه دوست رپر من تو این جریانات بود که مورد استاد مشخصه و اون هم با ترکیب روح توی اون بخشی که می‌خواست وارد شد و اونا هم در مورد اون این رو می‌دونن ولی از جایی که از خودشون در مورد تاثیر رو من مطمئن بودن ترسی از ورود استاد نداشتن چون همین الانم فکر می‌کنن استاد تو قالب وجدان من حاضر شد و من یادم نمی‌ومد استاد رو و حرفش رو در عین حالی که اطلاعات درستی داشت به من میداد باور نکردم. در مورد دوست رپر که باید بگم شهرت اون باعث می‌شد امنی‌تش حفظ بشه اون وارد دنیای اونا شد و تاثیراتی هم گذاشت که بیشتر نقش مکمل رو ایفا کرد و تا حدودی کمک کننده بود اما برای اون در حد یک خواب یا توهم زودگذر بود و شاید الان اصلاً جدی نگیره اون اتفاقات رو ولی در هر صورت اون اینجا واقعاً حضور داشت و شاید الان فکر کنه که یه توهم یا خواب بوده اون اتفاقات در عین حالی که ما بهش تا حدودی توضیح دادیم ماجرا رو اما چون شهرت اون رو از لیست حذف می‌کرد نگرانش نبودیم چون به سرعت هم به دنیای خودمون برگشت و این تجربه هم بیشتر نظر من بود که واقعاً ببینیم اونا افراد مشهور رو پس می‌زنن یا نه که نتیجه آزمایش درست بود. خیلی کارها کردم که یورام بره سراغ اون، الان نمی‌تونم توضیح بدم چون فرصت نیست ولی در واقع موضوع اینه که اگه یه درصد احتمال میدادم خطری تهدیدش می‌کنه اون کار رو نمی‌کردم.

خاطرات رو برای یکی از شاگردای استاد که دوست من هم می‌شه الان فرستادم که مطمئناً الان به دستت رسیده پس به اون پیام که برات فرستاده شده اعتماد کن. تمام تجربیاتی که نوشتم واقعی بود ولی باید بهت بگم که این تجربیات توی دنیای قابل اجرا نبود و نیست یعنی من اونارو تجربه کردم ولی اون اتفاقات تو دنیای ما حقیقی نیست نمی‌دونم چطوری توضیح بدم ولی فکر کنم متوجه شدی پس لازم نیست بازش کنم. نکته جالب دیگه اینه که این تجربیات که در واقع فقط برای بهم ریختن ساختار ذهن من طراحی شد بی دلیل و بی مفهوم نبود در واقع اونا مجبور بودن چیزی رو برام شبیه سازی کنن که قابل پذیرش باشه برام هم از نظر ذهن خودم هم قوانینی که تو کل عالم وجود داره و خود همین باعث شد من به تک تک اون اتفاقات فکر کنم و رازشون رو کشف کنم با اینکه می‌دونستم اینجا نمی‌میرم و اونا قدرت کشتن من رو ندارن خیلی جاها واقعاً ترسیدم خیلی

جاها کلافه شدم و خیلی جاها نمردم ولی مرگ رو به چشم دیدم. البته الان خوشحالم چون خیلی خودم را بیشتر شناختم و خودشناسی بی خطری بود برام چون می‌تونستم بدترین شرایط رو تجربه کنم با اطمینان خاطر از اینکه نمی‌میرم.

ای‌میل خیلی پخش و پلاست منو ببخش بذار پای عجله و اینکه فرصت زیادی ندارم و ذهنم مشوشه و باید زودتر برم. اونا هر کسی رو به شیوه خودش به تکامل و دگرگونی می‌رسوند شیوه ای که برای من طراحی شده بود طبق حدسیات در مورد واکنش های من بود چون اونا می‌دونستن من به عمق این قضیه های جوری پی می‌برم واسه همین برنامه نهایی شون این بود که من به حدی برسم که فکر کنم روانی شدم و اونا یه سری روانکاو و روانپزشک و روانشناس که دارن به من کمک می‌کنن الان ۲۱ روزم هست که این برنامه رو دارن روم پیاده می‌کنن چون من همون طور که آخر اون متن هم اشاره کردم بهشون این اجازه رو دادم و الان به خیالشون دارن منو آماده می‌کنن واسه سو استفاده. بهم گفتن وصیتنامه بنویس و این چیزا که تو متن یا همون چیزی که داستان طوری بود هم اشاره شده می‌خواستن من فکر کنم که خودم رو به مردن زدم. من تو دنیا با همه قطع ارتباط کردم که وقتی نبودم غیر طبیعی به نظر نیاد و کسی هم به دنبال نیاد و فکر کنن فرار کردم یا مخفی شدم. یورام هم که تنها راه ارتباطی ما بود نبود پس تو دنیا کسی از عدم حضور من آگاه نمی‌شه. چیزی که من می‌دونم اینه که اگر متوجه نبودن من بشن مردم فکر می‌کنن به دلیل بدهکاری فرار کردم ولی از نظر اونها من الان فکر می‌کنم که تو دنیا به طور قانونی مردم. انقدر این چیزا پیچیده شده که گاهی خودم هم از فکر بهش سردرد می‌گیرم و واقعاً گاهی مرز بین راست و دروغ رو گم می‌کنم این مورد تو تمام مراحل تجربیات انجام هم باعث شده لحظه به لحظه شرایط رو آنالیز کنم چون می‌ترسیدم سوتی بدم و همه چیز لو بره خیلی سخته من هر چقدر هم قدرتم رو بالا برده باشم باز یه بنده ی ضعیف خدام و اینکه اگر تا الان هم همه چیز خوب پیش رفته به کمک خدا بوده واقعاً. در مورد اینکه چرا همون موقع بهت اینارو نگفتم باید بگم که مطمئن بودم مخالفت می‌کنی و باید ازت تشکر کنم که بدون چون و چرا حرف رو قبول کردی و اینهمه مدت منتظرم بودی. از اینترنت اینجا که در واقع همون اینترنت دنیاست شرایط رو دنبال می‌کردم و هر روز صفحه اینستاگرام و وبلاگتو چک می‌کردم. ممنون که تمام مدت نقشت رو خوب ایفا کردی و بدون اینکه بدونی موضوع از چه قراره مارو تو خطر ننداختی.

در مورد اینکه چرا خاطراتم رو تو قالب یه داستان نوشتم هم سه تا دلیل عمده وجود داره یکی اینکه من همیشه بهت گفتم اگر کارم نرم افزار و امنیت شبکه نبود دوست داشتم داستان نویسی بشم و اینجا فرصتی بود که این رویا به واقعیت پیونده و این اتفاق افتاد و یه داستان که واقعی بود رو نوشتم و دومین مورد هم اینکه تجربیات اینجا رو مکتوب کنم تا یادم نره که البته بعدی می‌دونم با این میزان از خاص بودن اتفاقات حتی یک لحظه هم یادم نره و آخرین دلیل و مهمترین دلیل این بود که نوشتن بخشی از نقش بازی کردن من بود چون من توی اون نتگنایی که گیر کرده بودم نوشتن به دو دلیل برای اونا منطقی جلوه می‌کرد یکی اینکه می‌تونست منو آروم کنه و دومین مورد اینکه مهر تاییدی بود بر اینکه اونا باور کنن برنامه هاشون داره درست پیش می‌ره بازم می‌گم تمام نوشته هام واقعی و فقط بعضی از جاها که برات توضیح هم دادم داشتم نقش بازی می‌کردم که اصلش خیلی از جاها احساسات درونیم بود و خیلی از جاها اینکه باید سناریو طبق تصورات اونا نگارش می‌شد که شد و اونا فکر می‌کنن منم بردشون شدم. توی تمام مراحل چه دستگیری و چه زمانی که فکر می‌کردم روانی شدم و اکنشام کاملاً آگاهانه و با برنامه ریزی بود. اونا هم طبق تصور شون آگاهانه رفتار می‌کردن مثلاً برای جلب توجهم اینترنت و لپ

تاپ در اختیایم گذاشتن که یه جوری مثلاً تخیله اطلاعاتی هم بکنن من رو. من خیلی از اطلاعات رو وقتی فهمیدم که منو برای مداوای ساختگی‌شون از اینجا بیرون می‌بردن. حدود ۲ ماه کاملاً تو اینجا محبوس بودم و ۲۱ روزه که از این چهار دیوار بیرون می‌برنم روزی ۳ ساعت.

در آخر هم اگه بخوام برات از اینجا بگم. اصل حمله به ما زمینی‌ها به دست رئی‌سای این وادی طراحی شده و مردم کاملاً بی اطلاعن اینجا هم خوبی هست هم بدی ولی خب شکلش فرق می‌کنه اینکه الان هم می‌بینی می‌تونم برات ای‌میل بفرستم دلی‌لش اینه که امشب قراره استاد با مردم همین سرزمین بر علیه رئی‌س همشون همون یارو لباس مشکیه قیام کنن و هم مارو از این زندان‌ها مرکز تحقیقاتی‌شون نجات بدن و به دنی‌ها برگردونن و هم یه تغیی‌راتی تو دنی‌های خودشون ایجاد کنن چون مردم آگاهی داره اینجا. اینجا کلاً یه کشور داره ی‌ها بهتره بگم یه وادی هست حدود ۲۰۰ هزار نفر جمعیت داره و اندازشم یه چیزیه به اندازه یی‌ه کلانشهر متوسط تو دنی‌های ماست. اهالی اینجا نی‌از به آب و غذا ندارن. شکل و فرم این دنی‌ها طبق سلایق و علایق هر کسی تغیی‌ر می‌کنه ی‌کم شاید غیر قابل تصور باشه ولی هر کسی اینجا رو با دیدگاه خودش می‌بینه. حتی من هم که اینجا نی‌از به تنفس و آب و غذا ندارم و حتی توی تمام اون مراحل درد نمی‌کشیدم ولی تصور می‌کردم که درد می‌کشم. برای توضیح علت اینا وقت زیاده وقتی دیدمت بهت می‌گم البته اگر دیدم. تا حالا جون من تو خطر نبود ولی چون داریم توی دنی‌اشون دخالت می‌کنیم اونا از نظر قوانین عالم اجازه یی‌ دفاع پیدا می‌کنن و می‌تونن مارو بکشن. توضیح اینا بگونه برای بعد. اینم بگم که من آنچنان هم تو خطر نیستم چون کل تشکیلات این یارو متشکل از ۲۰۰ نفره و تقابل ۹۹۹ به ۱ داره جنگ امشب که خب دلی‌ل قدرت این یارو با ۲۰۰ نفر هم میزان کثافتکاری‌هاشون هست و انقدر کارای کثیف انجام دادن که قطب منفی اینجا بی‌شتر شده و مردمشون رو هم درگیر کردن با چیزهایی که قدرت واقعی خودشون رو نفهمن و به همون چیزی که دارن قانع باشن. این مورد تو دنی‌های ما هم کاربرد داره که یه قوم که تعدادشون نسبت به کل جهان حدود هزار به یک هست دارن به همه حکومت می‌کنن جز عده ای معدود که مقابلشون با شجاعت قد علم کردن و یه روزی توسط همونا نابود خواهند شد. جای این بحث‌ها اینجا نیست چون فرصت نیست و باید برم. صدای فریاد مردم داره می‌اد. به امید دیدار.

داشت یادم می‌رفت اینم جمله ای که اصالت این ای‌میل رو تایید می‌کنه «پرواز کردم میان دو آبگیر که یکی آبستن سکوت بود و دیگری آبستن تنهایی!»